

تقدیم کتاب...

...... به احساسهای پاك و طبع های لطیف صاحبدلان

...... به دلهای مشتاق و آرزومند پیشرفت شعروادب

..... بهصاحبان اندیشههای روشن واستقبال کنندگان از کاروان (شعرها..افسانهها...)

وتقدیم به:

(شعرها... افسانه‌ها...)

مسافری بودم همراه باشعرهایم ... همدم باافسانه‌هایم ... راهی در پیش گرفته بودم که بخوبی نمیدانستم انتهای آن بچه مقصدی می‌پیوندد و عاقبت مرا بازندگی یکنواخت ودرعین حال پرسرو صدایم بکجامی کشاند .

شعرمیسرودم ، افسانه مینوشتم ، اما تنها بدنبال هدف مقدس خود میشتافتم و بدون همسفر بودم . بمقصد رساندن این بار سنگین ، بدوش گرفتن این وظیفه بزرگ وقبول پست چنین مقام پرمسئولیت اجتماعی ، آنهم بتنهائی ، کارتوان فرسائی بود .

دراین سفرطولانی وراه بی پایانی که درپیش داشتم بقدری تلاش کردم ، رنج بردم که موج غمها بدلم نشست ، باناله‌ها همرازشدم ، هم‌آواز دردها و فریادها گشتم تابه ناکامیها و نابسامانیها خوگرفتم ولی باز بمقصد نرسیدم .

امادل ، این مرغ گریزپای سبکبال ، میخواست از درد ایـن تنهائی از آسمان اندیشه‌هایم پربکشد واز سینه‌ام بگریزد وچشمهٔ احساس رادر وجودم خشك سازد .

میخواست مرا ازادامهٔ این سفر بازدارد ..... حتی‌مدتی در نیمه‌راه

بود ، آری ، بی آنکه میزبان ما لحظه‌ای از فعالیت باز ایستد هم‌واره غذای روح ما را فراهم ساخته است ....

ما باز همسفر خستگی ناپذیر مسافری خواهیم بود که فکر میکند تنها و بیهوده راه‌سفر در پیش گرفته است .....»

از شنیدن این آوازها بوجد آمدم، دوباره بشور و شوق افتادم ، مرغ احساسم بر پهنای اندیشه‌ام پر گشود و مرا بخطای فکرواهی خود واقف ساخت .

با تصمیم و اراده و حرارتی بیشتر از پیش، با علاقه و ذوقی وصف ناپذیر ، قدم در این راه گذاشتم ، آنچنانکه مردم روشندل وصاحب احساس میخواستند .... و اکنون مسافری هستم با ملیونها همسفر مهربانم، با کاروانی بزرگ از صاحبان شعرها و افسانه‌هایم....

✡ ✡ ✡

اینك افتخار دارم مجموعهٔ (شعرها ... افسانه‌ها ...) را که با آثار دلنشین و همکاری بیدریغ استادان ودوستان هنرمندم بچاپ رسانده‌ام مورد قبول و پسند علاقمندان شعروادب ایران واقع شده باشد .

لازم میدانم بدینوسیله از همکاری و تشریك مساعی استادان محترمی که آثارشان زینت بخش صفحات این مجموعه میباشد ، و از فرد فرد نویسندگان و شعرای با استعداد و جوانی که با تلاش خستگی ناپذیر خودشان در بوجود آوردن این نشریه سهم بسزائی داشته‌اند ، همچنین از مؤسسات فرهنگی بین‌المللی که اینجانب افتخار عضویت آنها را دارم و آمادگی خودشان را بترجمه این مجموعه بزبانهای مختلف و پخش آنها

این سفر طولانی سرگردان و آواره‌ام کرد ، تامنهم سکوت کردم و ازحرکت باز ایستادم .....

مدتها سرگشته وپریشان درگلستان باصفا وروشن شعر و ادب ، تنها ناظر و شاهد نغمه سرائـی بلبلان خوش الحان گشتم و در دریای بیکران احساس و اندیشه‌ها ، کشتی طوفانزدهٔ شعرها و افسانه‌هایـم دستخوش امواج سهمگین گردید وسپس ....

بازقلم ، این دوست‌وفادار و آشنای دیرین دل‌واندیشه‌هایم، بحکم خواستهٔ دلهای حساس و نیازمند ، تنها همسفر راه بی‌پایان آرزوهایـم گشت ، بازمرا به پیمودن راه‌پر فرازو نشیب این جاده تشویق کرد . قلم‌نوشت ، امادل اسیرم ، ازدام نامرادیها و زندان حسرت ناکامیها ، بر احساس و اندیشه‌هایـم ، بروجود سراپا شورو شوق‌و پراز التهابـم فـریاد زد :

« کیست در این وادی بی پایان زندگی کـه اینهمه نغمه‌های جانسوز ترابشنودواحساس دلترا بفهمد ؟ .....» یکمرتبه آوازدلنشین جمعی بگوش جانم رسید که :

« .... ما آشنایان ناشناس‌تو ، دراین صحنهٔ پرآشوب‌زندگی ، درد تـرا ، احساس ترا ، نغمه های روحبخش افکار ترا ، اندیشه‌های پاك وصفای دلترا درك کرده‌ایم . بخنده‌های تولبخند زده‌ایم ، بغمهای تواشك ریخته‌ایم بی آنکه خودنمائی کنیم و ترا متوجه سازیم ......

ماسرسفره نشینان خوان رنگین (شعر وادب) تو بوده‌ایم وخواهیم

از استاد دکتر محمدحسین شهریار

دختر کور گدائی میکرد:

سرورانم چه بیگنه مردم / که چو من تیره و تباهستند
کور وزنده‌دانیند و زنده بگور / سخت محکوم بیگنا هستند
کور ماندن بروزگار سیاه / درخم وپیچ کوره راهستند
همه تاریکیند و تنهائی / گر چه در تنگنای‌چا هستند
همه خواب سیاه خون آلود / گاهی ازخود در اشتبا هستند
گرچه هستندپس‌چرا کورند؟ / گرچه کورندپس چراهستند؟
سرورانم دراین محیط شما / رو سپیدان چه دلسیا هستند
مجرم مانند و محترم آری / دزد نگرفته پادشا هستند
ما بچاه فلاکت و آنها / چشمك انداز مهر وما هستند
پدر ومادری که مارا زاد / بدتر ازما بدور آهستند
ما بعیب شما نمی بینیم / چشمداران همه گوا هستند
تا نگاه عطوفتی بکنید / در گروهی که بی پنا هستند

درسایر ممالک اعلام داشته‌اند صمیمانه تشکر و سپاسگذاری نمایم .

هدف نویسنده از معرفی صاحبان استعدادهای گمنام بهمراه آثار استادان محترم وشعرای معاصر بیشتر برروی تشویق وپیشرفت فکر وپرورش ذوق آنها و عده‌ای میباشد که درنشریه‌های بعدی شرکت خواهند کرد ، باشد که روزی هریک از آنها نیز همچون استادان گرانمایه مقام بزرگ نویسندگی وشاعری را درعالم شعر وادب بدست آورند .

امیدوارم درآتیه نزدیک بتوانم وسیلهٔ همکاری عموم نویسندگان وشعرای کشور را درنشریه‌های بعدی فراهم سازم . شما هم که ذوق شعر سرودن واستعداد نوشتن : داستان ، قطعه‌های ادبی ، بحثهای اجتماعی واخلاقی یاروانی دارید، میتوانید درنشریه‌های بعدی شرکت فرموده جزو کاروان ما باشید ، کاروان (شعرها ... افسانه‌ها ...)

آذر ماه ۱۳٤۲ حسین زمانی

بیاد روزی که هنوز بیش از ۱۷ سال نداشتم و پس از مدتها تلاش و سالها کوشش درراه نویسندگی با شور و هیجان یکی از آثار خود را بصورت کتابی بنام (آوارهٔ زندگی) بچاپ میرساندم .

در آنروزها استاد گرانمایه دراوج شهرت بود، شهرت باضافه فعالیت خستگی ناپذیر و شور و غوغای آخرین سالهای جوانی.

(هذیان دل) اشعار نغز و دلنشینی بود که همانروز استاد محترم بعنوان مقدمه بکتاب مذکور نوشت.درآنروز هاشعلههای شمع وجودش روشنی بخش عالم (شعر وادب) بود وستارهٔدرخشان و پرنور اشعارش در آسمان مطبوعات میدرخشید ودراوج شهرت بود،اما......

اکنون هرچند همان شهرت وافتخاردربالای سرش جلوه گر است ولی همای سعادت کاروان (شعروادب)ما بانگرانی بی پایانش بهغمهای استاد مینگرد واشك ازدیده فرومیریزد....

خوب است ازمیان تمام آثاری که برای شناساندن استاد بزرگوار جناب آقای دکترمحمدحسین شهریار نوشته شده است ، به ۹ سال پیش برگردیم وصفحهای از کتاب(آوارهٔزندگی)راورق بزنیم تاشمع فروزانی را که هرلحظهشعلههای آن فرومی نشیندو بخاموشی میگراید بهتر بشناسیم

استاد شهریار کیست؟

شهریار: ستارهٔ درخشان وپرافتخار عصرمادر آسمان شعر وادب ایران . . . .

شهریار: فرزندرنجها،شاعرانسانهاورهبررهروانمردان کیان...

شمع فروزانی که خاموش میشود......

چه ناگوار ودردناك است شاهدازبین رفتن عزیزی بودن و ناظر مرك تدریجی اوشدن .

چه جـانگداز و زجر دهنده است برای قلبهائی که محبوب دلشان را در آستانه فنا و نیستی ببینند .

شمعی کـه عمرش بپایـان میرسد ، آتشی کـه رو بخاموشی میرود ، نالههاوفریادهائی کـه روزبروز ضعیف‌تر میگردد .....

کیست این شمع فروزان؟ این آشنای دلها ، این اسیر غمها ، که وجودش آرام آرام بدیار خاموشی نزدیك میشود ؟

شهریار .... آری استاد شهریار.....

نگاهی کم فروغ وغمزده ازشکست وحرمانها ، تنی نحیف باپشتی خمیده ازرنج دورانها ، چهره‌ای لاغروزردرنك ناشی‌ازدردوغمها ، مشخصات شاعر معاصر ما است .

آنروز استاد بزرك بادستهای لرزانش برایم‌چنین نوشت :

«.....دوست‌عزیز وهنرمند جوان : روزی بشر پا بعرصهٔ‌حیات میگذارد ، مدتی بیخود وسر گردان میگردد ، وروز دیگر رخت از دنیا برمی‌بندد ، این «اول و آخر حیات» ما است :

بامشت بسته ، چشم گشودی دراین‌جهان

یعنی بغیر حـرص وغضب نیست حالیـم

با مشت باز هم روی ، آخر بزیر خاك

یعنی به بین که : میروم و دست خالیم

همای رحمت

از : استاد شهریار

علی‌ای همای رحمت توچه‌آیتی خدا را
که به ما سو افکندی همه سایهٔ همـا را

دل اگر خدا شناسی همه دررخ علی‌بین
بعلی شناختم من بخدا قسم خـدا را

بخدا که دردو عالم اثـر از فنـا نمانـد
چو علی گرفته باشد سرچشمهٔ بقـا را

مگرای سحاب رحمت تو بباری‌ارنه دوزخ
به شرار قهر سوزد همه‌جان ماسوا را

برو ای گدای مسکین در خانه علی زن
که نگین پادشاهی دهداز کرم گـدا را

بجزاز علی کو گوید به‌پسر که‌قاتل من
چواسیر تست اکنون باسیر کن مـدا را

بجز از علی که آرد پسری ابـوالعجائب
که‌علم کند بعالم شـهدای کـربـلا را

چـو بدست عهـد بندد زمیان پاکبـازان
چوعلی که میتواند که‌بسر برد وفـا را

نه‌خداتوانمش خواند نه‌بشرتوانمش گفت
متحیرم چـه نامـم شـه ملک لافتـی را

شهریار : فریاد رس ناله‌های عاشقان وتسکین بخش آلام درونی درماندگان. . .

شهریار : هنرمندوسخن پرور فارسی زبان ، شاعر شاعران، بنیان گذار مکتب روان درایران است.

او آشنای دردهای بیکران درد مندان است ، در حالیکه بیچارگان و آوارگان اجتماع بااو آشنا نیستند.

او ، عیان کنندهٔ اسرار غم‌انگیز دلهای درماندگان وبیان کنندهٔ ناله‌های درونی انسانهای رنجدیده است .

استادشهریار ، ناخدای کشتی غریقی بوده‌است که‌دردریای طوفانی شعر وادب‌ایران آنرا با قدرت قلم و بلندی افکار وآثار گرانبهای خود بساحل افتخار وشهرت هدایت کرده است .

این‌شاعر بزرگ ، استادشعرای عصر ما ،الهام بخش دلهای بااستعداد وحساس هنرمندان وپدر مهربان ادبیات ایران‌است.

درخاتمه‌لازم میدانم‌ازهمکاری والطاف گرانبهای استادشهریار تشکر نمایم

حسین زمانی

خوشتر آنست که سر دلبران		گفته آید در حدیث دیگران

دوست هنرمند و باذوق: ما در هر حال و هر کجا باشیم رنجهایمان از یک سرچشمه شروع میشود و داستان کتاب پرارزش (نغمه‌های ادب) که نموداری از رنج و کشمکش های حیات میباشد خود بهترین گواه بر این مطلب است.

برای مجموعهٔ (شعرها... افسانه‌ها...) که در نظر دارید آنرا باهمکاری و آثار شعرا و نویسندگان منتشر نمائید اثر یکی از نویسندگان پر ارزش وفقید مصر بنام (منفلوطی) ترجمه و بضمیمه نامه حضور عالی فرستادم تا چه قبول افتد وچه در نظر آید.

نویسنده شهیر مصر این داستان را از یکی از دوستان خود نقل کرده است. لازم بتوضیح است که داستان تأثر آور ذیل را درسال ۱۳۳۹ در یکی از سخنرانیهای ماه مبارک رمضان از رادیو ایران بتناسب گفتار، گفته‌ام واز آن پس بسیاری از شنوندگان بوسیلهٔ نامه و تلفن ازمن خواسته‌اند که یکبار دیگر از رهگذر رادیو آنرا تکرار نمایم، لکن به پیروی از کلام خواجه شیراز که میگوید:

تلقین اهل نظر یك اشارتست		کردم اشارتی ومکرر نمیکنم

با آنکه اهل نظر نیستم، میل بتکرار در من نبود، علیهذا داستان مذکور را جهت چاپ در کتاب جدید آنجناب که بنام (شعرها وافسانه‌ها) نامیده شده بمحضر شریف تقدیم وامید است که خوانندگان را از آن بهره‌ای حاصل گردد:

هست اندر صورت هر قصه‌ای		خرده بینان را زمعنی حصه‌ای

تهران مهر ماه ۱۳٤۲ ارادتمند فاطمی

بدو چشم خونفشانم هلهای نسیم رحمت
که زکوی او غباری بمن آرتوتیا را
بامید آنکه شاید برسد بخاك پایت
چه پیامها که دارم همه سوز دل صبا را
چو توئی قضایگردان بدعای مستمندان
که زجان ما بگردان ره آفت قضا را
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را
زنوای مرغ یاحق بشنو که در دل شب
غم دل بدوست گفتن چه خوشست (شهریار) را

نامه‌ای از دانشمند محترم جناب آقای فاطمی

دوست صاحبدل وعزیزم . . . . . باتقدیم شایسته‌ترین ادعیه خالصانه ، کتاب (چرابمیرم ؟) باعتبار مطالبی که بر آن اضافه‌شده وبنام (نغمه‌های ادب) انتشار یافته بدست ارادتمند رسید.

باردیگر ازمندرجات آن برخوردار شدم .امیدوارم همه آنرا بخوانند وبدقت‌هم بخوانند ،خصوصاً دوشیزگان و جوانان که همیشه باید ازسر گذشت دیگران عبرت گیرندوازراه وروش صحیح درجریان زندگی برخوردار شوند:

درب خانه رازدم کسی نیامد ، مرتبه دوم محکمتر دررا کوفتم . دیدم دختری ماه‌پیکر بالباسهای مندرسی چراغ کم نوردر دست‌دارد ، آمدو دررا باز کرد ، تصمیم خودم‌را ابراز کردم‌و گفتم :

اگر مشکلی‌است تامن چاره کنم. گفت :

ای‌مرد ! پدری ناتوان در بستر احتضار افتاده بیادر درون خانه، زیرا آمدنت ممکن‌است باعث‌دلداری بیمارو باز ماندگانش‌باشد .

واردشدم وازپله‌ها بالارفتم ، در کوتاه اطاق‌را گشودم ، دیـدم مردناتوانی که‌جزیکمشت استخوان نیست‌در بستراحتضار‌افتاده بود .

نشستم ودست برسرو صورت‌او کشیدم ، کم کم چشم باز کرد و بمن‌نظر افکند، تاچندد‌قیقه‌باچشمهای بی‌رمق‌خودعمیقانه‌بمن‌نگریست، سپس باناله‌ای ضعیف وصدائی که آهنگش از هول مرگ مرتعش بود گفت : (منفلوطی) رفیق‌عزیز توئی ؟ چقدر خوب وبموقع آمدی .

من نیز بدقت اورا نگاه کردم ، دیدم همان رفیقی‌است که‌درطلبش هستم و مدتها ازاوبی‌خبر بودم . گفتم : دوست عزیزم چه‌شده که من ترا بااینوضع وباچنین زندگی دلخراشی می‌بینم ؟ اشاره کرد :

(مرابلند کن تاداستان خودرا برایت بگویم) او را نشانـدم ، گفت :

درهمین شهرقاهره‌من‌خانه‌ای داشتم ، درمحله ثروتمندان ،دیوار بدیوار خانهٔ من مردثروتمندی بودبازن وفرزند که‌درنهایت پاکی‌وعفت زندگی میکرد . دختری داشت فوق‌العاده زیبا،این دختردلم را برده‌بود

از: استاد سخن آقای فاطمی

((فریب))

درقاهره دوستی داشتم که‌سالهای بسیار دوست بزم ادب وشعر و شاعری من بود و ازجهات دینی و اخلاقی اطلاع کاملی ازاو نداشتم. رابطهٔ من بااومحکم بود تایك سفر طولانی برایم پیش آمد. درسفرهم باو نامه مینوشتم‌وغالباً او نامه‌را پاسخ میداد.

مدتی گذشت و نامه‌های‌من بدون‌جواب ماند ودیگر ازاو خبری نداشتم و بکلی‌فراموش کردم، تاموقعیکه بکشور خود باز گشت‌نمودم.

رفقائی که بدیدنم آمدند واورامی‌شناختند جویای حالش شدم، همگی‌اظهار بی‌اطلاعی کردندو گفتند مدتهااست ازاوخبری نداریم.

یکروز بعزم گردش ازخانه بیرون رفتم، کم کم‌وارد محل های پائین شهر شدم که فقر و تهیدستی ازدرودیوارش ظاهر بود، تا بخانه‌ای رسیدم که‌ازدرخانه ومناظر دیگرش معلوم بود که‌چه‌مردم بدبختی‌در آن زندگی میکنند. بدرخانه دقایقی توقف کردم وروح متجسس و ملتهبی که درمن ودرهر نویسنده وشاعراست مرا بر آنداشت که گوش خودرا بدر خانه گذارم و گوش بدهم.

دراینوقت شنیدم‌صدائی‌ازدرون خانه‌می آیدو بیکدیگر میگویند: حالش بدتر شده‌است.

از آنجائیکه روحاً اینطور بودم که بهر بینوا وافتاده‌ای‌میرسیدم تجسس میکردم شاید بتوانم گره ازکارش بگشایم.

بیاد روزی که هنوز بیش از ۱۷ سال نداشتم و پس از مدتها تلاش و سالها کوشش درراه نویسندگی با شور و هیجان یکی از آثار خود را بصورت کتابی بنام (آوارهٔ زندگی) بچاپ میرساندم .

در آنروزها استاد گرانمایه دراوج شهرت بود، شهرت باضافه فعالیت خستگی ناپذیر و شور و غوغای آخرین سالهای جوانی.

(هذیان دل) اشعار نغز و دلنشینی بود که همانروز استاد محترم بعنوان مقدمه بکتاب مذکور نوشت. در آنروزها شعله‌های شمع وجودش روشنی بخش عالم (شعر و ادب) بود و ستارهٔ درخشان و پرنور اشعارش در آسمان مطبوعات میدرخشید ودراوج شهرت بود، اما......

اکنون هرچند همان شهرت وافتخار در بالای سرش جلوه گر است ولی همای سعادت کاروان (شعر وادب) ما با نگرانی بی پایانش بغمهای استاد مینگرد واشك ازدیده فرومیریزد....

خوب است ازمیان تمام آثاری که برای شناساندن استاد بزرگوار جناب آقای دکتر محمد حسین شهریار نوشته شده است ، به ۹ سال پیش برگردیم وصفحه‌ای از کتاب (آوارهٔ زندگی) راورق بزنیم تا شمع فروزانی را که هر لحظه شعله‌های آن فرو می نشیند و بخاموشی میگراید بهتر بشناسیم

استاد شهریار کیست؟

شهریار: ستارهٔ درخشان و پرافتخار عصر ما در آسمان شعر وادب ایران ....

شهریار: فرزند رنجها، شاعر انسانها و رهبر رهروان مردان کیان...

وسخت مرا تحت تأثیر قرارداده بودواز طرفی رسیدن باین دختر با آن عفت وتقوی کاری بسیار دشوار بود ٠

چندین روز برسر راهش ایستادم تاسر انجام موفق شدم نظر اورا نسبت بخودم جلب کنم ، چندین مجلس محرمانه با آن دختر تشکیل دادم و باو وعدهٔ ازدواج دادم ومطمئن نمودم کـه بااو زندگی خواهـم کرد تا ٠٠٠٠٠٠

یکروز برحسب قرارقبلی درمحلی خالی ازاغیار حاضرشدیم ، باقدرت ادبی دلش را بردم و با نیروی جوانی عفتش را ربودم ٠

چندی گذشت دختر آمدو گفت من باردارشدم ، ازباب آنکه آبروی من نرود وعدهٔ ازدواج که داده ای زودتر عملی کن، گفتم:

من دراین باره فکر میکنم وتصمیم میگیرم و نتیجهٔ آنرا سریعاً بشما اطلاع خواهم داد ٠شب باخود فکر کردم :

دختری که ازحرفهای من اغفال شده وعفت خودرا از کف داده، آیا بااو ازدواج کنم ؟ آیااو شایستگی از برای مقام زناشوئی دارد یااو را ترک نمایـم ؟

بالاخره تصمیم گرفتم دل هرجائی وهوسباز خود راازاو بگیرم و ویرا ترك نمایم. همان شبانه پس ازتصمیم اثاث خودرا از منزل کشیدم و خانه ای دردور دست تهیه کردم و بآنجا رفتم ٠

آن همان خانه ای بود که شما آنجامیآمدید و خانهٔ دوم من درقاهره بود. یکسال ازاین جریان گذشت ٠

همای رحمت

از : استاد شهریار

علی‌ای همای رحمت توچه‌آیتی خدا را
که به ما سو افکندی همه سایهٔ همـا را

دل اگر خدا شناسی همه دررخ علی‌بین
بعلی شناختم‌من بخدا قسم خـدا را

بخدا که دردو عالم اثـر از فنـا نمانـد
چو علی گرفته باشد سرچشمهٔ بقـا را

مگرای سحاب رحمت توبباری‌ارنه دوزخ
به شرار قهر سوزد همه‌جان ماسوا را

برو ای گدای مسکین در خانه علی زن
که نگین پادشاهی دهداز کرم گـدا را

بجزاز علی‌کو گوید به‌پسر که‌قاتل من
چواسیر تست اکنون باسیر کن مـدا را

بجز از علی که آرد پسری ابـوالعجائب
که‌علم کند بعالم شـهدای کـربـلا را

چـو بدست عهـد بندد زمیان پاکبـازان
چوعلی که میتواند که‌بسر برد وفـا را

نه‌خداتوانمش خواند نه بشرتوانمش گفت
متحیـرم چـه نامـم شـه ملك لافتـی را

شهریار : فریادرس نالههای عاشقان و تسکین بخش آلام درونی درماندگان. . .

شهریار : هنرمندوسخن پرور فارسی زبان ، شاعر شاعران، بنیان گذار مکتب روان در ایران است.

او آشنای دردهای بیکران درد مندان است ، در حالیکه بیچارگان و آوارگان اجتماع بااو آشنا نیستند.

او ، عیان کنندۀ اسرار غم انگیز دلهای درماندگان و بیان کنندۀ نالههای درونی انسانهای رنجدیده است .

استادشهریار ، ناخدای کشتی غریقی بوده است که در دریای طوفانی شعر وادب ایران آنرا با قدرت قلم و بلندی افکار و آثار گرانبهای خود بساحل افتخار وشهرت هدایت کرده است .

این شاعر بزرگ ، استادشعرای عصر ما ، الهام بخش دلهای بااستعداد وحساس هنرمندان و پدر مهربان ادبیات ایران است.

درخاتمه لازم میدانم ازهمکاری والطاف گرانبهای استادشهریار تشکر نمایم

حسین زمانی

خوشتر آنست که‌سر دلبران گفته آید درحدیث دیگران

دوست هنرمند و باذوق : مادرهرحال وهر کجا باشیم رنجهایمان ازیك‌سرچشمه‌شروع‌میشود وداستان کتاب پرارزش (نغمه‌های ادب) که نموداری ازرنج و کشمکش های حیات میباشد خود بهترین گواه براین مطلب است.

برای مجموعهٔ (شعرها... افسانه‌ها...) که درنظر دارید آنرا باهمکاری و آثار شعرا و نویسندگان منتشر نمائید اثر یکی از نویسندگان پر ارزش وفقید مصر بنام (منفلوطی) ترجمه و بضمیمه نامه حضور عالی فرستادم تاچه قبول افتد وچه‌درنظر آید.

نویسنده شهیر مصر این داستان را از یکی از دوستان خود نقل کرده‌است. لازم‌بتوضیح است که‌داستان تأثر آور ذیل‌را درسال۱۳۳۹ دریکی ازسخنرانیهای ماه‌مبارك‌رمضان ازرادیو ایران‌بتناسب گفتار، گفته‌ام وازآن‌پس‌بسیاری ازشنوندگان بوسیلهٔ نامه وتلفن ازمن خواسته‌اند که یکبار دیگراز رهگذر رادیوآنراتکرار نمایم ،لکن به پیروی از کلام خواجه شیراز که میگوید:

تلقین اهل نظر یك اشارتست کردم اشارتی‌ومکرر نمیکنم

باآنکه‌اهل‌نظر نیستم،میل‌بتکرار‌درمن‌نبود،علیهذاداستان‌مذکور را جهت چاپ در کتاب جدید آنجناب که بنام(شعرها وافسانه‌ها) نامیده شده بمحضر شریف تقدیم وامید است که‌خوانندگان را ازآن بهره‌ای حاصل گردد:

هست‌اندر صورت هرقصه‌ای خرده بینان را زمعنی‌حصه‌ای

تهران مهر ماه ۱۳٤۲ ارادتمند فاطمی

بدو چشم خونفشانم هله‌ای نسیم رحمت
که زکوی او غباری بمن آرتوتیا را

بامید آنکه شاید برسد بخاک پایت
چه پیامها که دارم همه سوز دل صبا را

چو توئی قضایگردان بدعای مستمندان
که زجان ما بگردان ره آفت قضا را

همه شب‌در این امیدم که‌نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

زنوای مرغ یاحق بشنو که در دل شب
غم‌دل‌بدوست گفتن‌چه‌خوشست (شهریار)را

نامه‌ای از دانشمند محترم جناب آقای فاطمی

دوست صاحبدل وعزیزم . . . . . باتقدیم شایسته‌ترین ادعیه خالصانه ، کتاب (چرابمیرم ؟) باعتبار مطالبی که بر آن اضافه‌شده وبنام (نغمه‌های ادب) انتشار یافته بدست ارادتمند رسید.

باردیگر ازمندرجات آن برخوردار شدم .امیدوارم همه آنرا بخوانند وبدقت‌هم بخوانند ،خصوصاً دوشیزگان و جوانان که همیشه باید ازسر گذشت دیگران عبرت گیرندوازراه وروش صحیح درجریان زندگی برخوردار شوند:

درب خانه رازدم کسی نیامد ، مرتبه دوم محکمتر درزا کوفتم . دیدم دختری ماه‌پیکر بالباسهای مندرسی چراغ کم نوردر دست دارد ، آمدو دررا باز کرد ، تصمیم خودم‌را ابراز کردم‌و گفتم :

اگر مشکلی‌است تامن چاره کنم. گفت :

ای‌مرد ! پدری ناتوان در بستر احتضار افتاده بیادر درون خانه، زیرا آمدنت ممکن‌است باعث‌دلداری بیمارو باز ماندگانش باشد .

واردشدم وازپله‌ها بالارفتم ، در کوتاه اطاق‌را گشودم ، دیـدم مردناتوانی که‌جز یکمشت استخوان نیست‌در بستراحتضارافتاده بود .

نشستم ودست برسرو صورت‌او کشیدم ، کم کم چشم باز کرد و بمن نظر افکند، تاچندد‌قیقه باچشمهای بی‌رمق‌خودعمیقانه بمن نگریست، سپس باناله‌ای ضعیف وصدائی که آهنگش از هول مرگ مرتعش بود گفت : (منفلوطی) رفیق‌عزیز توئی ؟ چقدر خوب و بموقع آمدی .

من نیز بدقت اورا نگاه کردم ، دیدم همان رفیقی‌است که‌در طلبش هستم و مدتها ازاوبی‌خبر بودم . گفتم : دوست عزیزم چه‌شده که من ترا بااینوضع و باچنین زندگی دلخراشی می‌بینم ؟ اشاره کرد :

(مرا بلند کن تاداستان خودرا برایت بگویم) او را نشانـدم ، گفت :

درهمین شهر قاهره‌من خانه‌ای داشتم ، درمحله ثروتمندان ،دیوار بدیوار خانهٔ من مردثروتمندی بودبازن وفرزند که‌در نهایت پاکی‌وعفت زندگی میکرد . دختری داشت فوق‌العاده زیبا،این دختردلم را برده بود

از: استاد سخن آقای فاطمی

(فریب)

درقاهره دوستی داشتم که‌سالهای بسیار دوست بزم ادب وشعر و شاعری من بود و ازجهات دینی و اخلاقی اطلاع کاملی از او نداشتم. رابطهٔ من بااومحکم بود تایك سفر طولانی برایم پیش آمد. درسفرهم باو نامه مینوشتم وغالباً او نامه‌را پاسخ میداد.

مدتی گذشت و نامه‌های من بدون جواب ماند ودیگر از او خبری نداشتم و بکلی فراموش کردم، تاموقعیکه بکشور خود باز گشت نمودم.

رفقائی که بدیدنم آمدند واورامی‌شناختند جویای حالش شدم، همگی اظهار بی اطلاعی کردندو گفتند مدتهااست ازاوخبری نداریم.

یکروز بعزم گردش ازخانه بیرون رفتم، کم کم‌وارد محل های پائین شهر شدم که فقر و تهیدستی ازدرودیوارش ظاهر بود، تا بخانه‌ای رسیدم که‌ازدرخانه ومناظر دیگرش معلوم‌بود که‌چه‌مردم بدبختی‌در آن زندگی میکنند. بدرخانه دقایقی توقف کردم وروح متجسس و ملتهبی که درمن ودرهر نویسنده وشاعراست مرا بر آنداشت که گوش خودرا بدر خانه گذارم و گوش بدهم.

دراینوقت شنیدم‌صدائی‌ازدرون خانه‌می آیدو بیکدیگر میگویند: حالش بدتر شده‌است.

از آنجائیکه روحاً اینطور بودم که بهر بینوا وافتاده‌ای‌میرسیدم تجسس میکردم شاید بتوانم گره ازکارش بگشایم.

روی‌همان علاقه و بهمین نظر است که در اکثر نوشته‌های استاد محترم نیز سبك رئالیسم با مخلوطی از ایده الیسم بچشم میخورد و کتابی در مورد سبکها نگاشته‌اند که بهترین راهنمای فکری برای علاقمندان و درس نویسندگی برای نویسندگان تازه نفس میباشد.

از شعرای نامی بـه حافظ و سعدی و صائب علاقـه مفرط و ارادات دارنـد .

مقداری از نـوشته‌های ایشان با تخلص (حسام) که مخفف (حسین امید) است بچاپ رسیده ولی در حقیقت همان (امید) تخلص ایشان میباشد که در اکثر نوشته هایشان بچشم میخورد .

آخرین اثر بینظیرشان (تاریخ فرهنگ آذربایجان) است که در سال ۱۳۳٤ بچاپ رسیده و از طرف وزارت فرهنگ تقدیر شده‌اند .از بهترین آثاری که‌میتوان آنرا شاهکار نوشته‌هایشان نامید (تاریخ سیاسی و ادبی آذربایجان) میباشد که هنوز مقداری از مطالب آن در دست تهیه بوده و پس از تکمیل بچاپ خواهد رسید .

«انگشتر الماس» در ۲ جلد و داستان «دختران سپهر» در ٤ جلد «تفریحات علمی» ومناظره‌های تفریحی «ترش وشیرین» از برجسته‌ترین آثار استاد عالیمقام بشمار میرود . کتاب معروف «ترش وشیرین» در سال ۱۳۱۹ چاپ شده‌و تاکنون دهها بار تجدید چاپ شده که باز هم کمیاب میباشد .

آخرین و تازه‌ترین اثر استاد بزرك «آرزوها» و «کاش» میباشد که‌مخصوص این مجموعه تهیه فرموده‌اند و اینك تقدیم خوانندگان گرامی میگردد .

وسخت مرا تحت تأثیر قرارداده بودواز طرفی رسیدن باین دختر با آن عفت وتقوی کاری بسیار دشوار بود .

چندین روز برسر راهش ایستادم تاسر انجام موفق شدم نظر اورا نسبت بخودم جلب کنم ، چندین مجلس محرمانه با آن دختر تشکیل دادم و باو وعدهٔ ازدواج دادم ومطمئن نمودم که بااو زندگی خواهم کرد تا ......

یکروز برحسب قرارقبلی درمحلی خالی ازاغیار حاضرشدیم ، باقدرت ادبی دلش را بردم وبا نیروی جوانی عفتش را ربودم .

چندی گذشت دختر آمدو گفت من باردارشدم ، ازباب آنکه آبروی من نرود وعدهٔ ازدواج که داده‌ای زودتر عملی کن ، گفتم:

من دراین باره فکر میکنم وتصمیم میگیرم ونتیجهٔ آنرا سریعاً بشما اطلاع خواهم داد ، شب باخود فکر کردم :

دختری که ازحرفهای من اغفال شده وعفت خودرا از کف داده ، آیا بااو ازدواج کنم ؟ آیا اوشایستگی از برای مقام زناشوئی دارد یااو را ترك نمایم ؟

بالاخره تصمیم گرفتم دل هرجائی وهوسباز خود راازاو بگیرم و ویراترك نمایم. همان شبانه پس ازتصمیم اثاث خودرا از منزل کشیدم و خانه‌ای دردور دست تهیه کردم و بآنجارفتم .

آن همان خانه‌ای بود که شما آنجامیآمدید و خانهٔ دوم من درقاهره بود. یکسال ازاین جریان گذشت .

که چرا این بزرگان زبان مارا نمی فهمند.

بالاخره حرف زدیم، امازمانیکه دیگراز آن نعمت حظی نمیبردیم

بشر، این نوع آزمند که زندگانیش فقط دستخوش آرزوهای بی پایان است درعهد قدیم آرزو داشت که چون مرغان درهوا بپرد و از آن عـالم بالا مانند شاهین تیز پرواز شاهد و ناظر احوال ساکنان روی زمین گردد .

بشر بدین آرزوی دیرین رسید چون مرغان بهوا پرید، ازمرغان نیزاوج گرفت ولی مگر آرزوهای اوپایان پذیر است.

خیال پریدن ورفتن بماه ومریخ دارد دیگر از پـریدن درهـوای زمین لذتی نمیبرد .

هنگام جوانی عشق دلداری ما را بخود پابند میسازد، شکوه ها و ناله ها از جفای یار میکنیم وآرزوی وفای اورا دردل میپروانیم شاید محبوب جفا کار روی وفا نشان دهد روزی که دیگر مارا جفا و وفای او یکسان است.

بقول آن نویسندهٔ ارجمند (این بزرگترین مسخرهٔ زندگی است که زمانی دست ما در طاقچه بظرف مربا میرسد که دیگر هوس مربا خوردن نداریم .)

نه آرزوهای ما را حدی است و نه از رسیدن بآرزوها ما را حظی اگر لذتی درجهان است درهمان آرزوهاست یعنی درحال نامرادی خیال خـود را بیاری بطلبیم و سوار اسب تخیلات خویش شویم و در میدان آرزوها بدویم .

آرزوها

از: استاد حسین امید

آرزوها، زندگانی ما مگر جز آرزوها چیز دیگری است؟ همچنانکه برای زمان ومکان حد ومرزی نیست، دریای آرزوهای مارا نیز کرانه‌ای نیست.

آرزوهای دور ودراز، آرزوهائی که‌شاید هرگز بآنها نخواهیم رسید همیشه دردل ماست، این آرزوها گاهی بشکل (کاش) اززبان ما بیرون میجهد وزمانی نیز تنها بصورت (آه) که حسرتها و کاشها در آن نهان است ازدهان ماخارج میشود.

اگر این کاشها و آهها تجسم پیدامیکردند وروی هم چیده میشدند شاید آنچنان بلند میگردید که هرگاه بربالای آن میرفتیم دست ما بآرزوهای ما میرسید.

هنگامیکه کودك بودیم هنوز پای‌ما یارای آنرا نداشت که تن کوچك ونحیف مارا نگاه دارد، دست وپا میزدیم، آنگاه آرزو میکردیم که‌ایکاش پای مارا نیز طاقت راه رفتن بودی. آری باین آرزو رسیدیم ولی‌چه سود زمانیکه دیگر بآن هیچ‌اهمیت نمیدادیم.

در همان ایام کودکی (هرچند امروزیادمان نیست) بزرگان‌را میدیدیم که مقصود خود را بیکدیگر باکلماتی مخصوص میرسانند ما نیز آرزو میکردیم که باین منظور نایل شویم، مازبان ایشانرا نمیدانستیم ولی‌خودمان زبانی مخصوص داشتیم، خشمگین ودلخور ازاین میشدیم

سرخرو،دلگرم‌و گرمی بخش‌ورخشان‌منظری
در جوارم گرم میشد گلعذاری ، دلبری
تا شبی از من بروی مهوش او میفتاد
پرتوی از وی بتابیدی بسویم آشکار

کاش بودم دفتری در دست یار مهربان
خاطراتش را بروی من نوشتی هرزمان
لمس میکردی ومیماندی بروی‌من نشان
در برش با خاطراتش کامکار و کامران
قطره‌ای ازدیده‌اش گر میچکیدی روی من
مــی مکیدم قــطرهٔ افتاده از چشم نــگار

کاش بودم بادوهرسو بود جای پای مـن
باغ‌و گلزارو گلستان‌بودو بستان،جای‌من
میرسیدی هرطرف،انفاس بهجت رای‌من
جای من بودی زمانی‌زلفـمه سیمای من
باادب بــرطرهٔ او میکشیــدم دست خویش
بر سرش گلبرگهارا خوش همیکردم نثار

کاش بودم تابناك آئینـه‌ای دردست یار
عکس او پیوسته بودی دردل من آشکار
چهــره دلبنــد او بـودی بــرابر در کنار
بیگمان با دیدنم لبخند میزد آن نگار

لذتی را که از این خیال نیل آرزوها میبریم بالاتر از لذتی است که از رسیدن بآنها خواهیم برد .

ما بمسافری مانند هستیم که در بیابان وسیع راه می‌سپرد و خیال میکند اگر صد قـدم جلوتر رود بمنزل خواهـد رسید ولی ایـن منزل مقصود خیلی دور است ، آن چشمهٔ آبی که بچشم ما میخورد جز سرابی بیش نیست .

پس چه بهتر آرزوهائی درسر بپروریم که همیشه بشکل آرزو باشد همین آرزوهاست کـه مـا را دلخوش میکند . بـا آنکه هرگز باین آرزوها دسترسی نخواهیم داشت باز بگفتن کاش باید خود را تسلیت دهیم . منهم باین خیال و باین آرزو این قطعه کاش را سروده‌ام:

(((کاش !)))

کاش بـودم قطـرهٔ آبـی ، بنام شبنمی
عمر من بودی بسی اندک سحرگاهان، دمی
آن دم خوش با گل زیبا بسر میبردمی
حقه گـل بسترم بودی و بـودم بیغمی
یکدم خوش زندگانی ز آن سپس درراه دوست
میشدم پیوسته بر دریـای نـا پیدا کنار
کاش بودم اخگری افروخته در مجمری
درشب تیره فروزان همچو تابان اختری

کاش بودم نغمهٔ چنگی و آهنگ رباب
پاك و بیقید ومصفی چون شعاع آفتاب

مبدویدم هر طرف باارتعاش بیحساب
گوشهای عاشقان از اهتزازم ذوقیاب

یار بامن رازهائی داشتی آنکه یقین
با وصالم شادمان وبا خیالم بیقرار

کاش بودم گلبنی ، شاخ گلی یا بلبلی
کاش بودم دستهٔ سبز گیاهی ، سنبلی

کاش بودم دست یار خویشتن دسته گلی
دست دلبر ساغری در ساغر مهوش ملی

با خیال و آرزوها کاشها گوید (امید)
ازهمین (کاش)و (اگر) در زندگانی بیشمار

چونکه من آن لطف وزیبائی نشانش دادمی
راضی ازمـن میشدی پیوسته بامـن رازدار

کاش بودم دلنشین پروانه‌ای برروی گـل
گاه میرفتم بسوی شمع و گاهی سوی گل
مست‌ومدهوشم همیکردی ببك آن بوی گل
میشدم پنهان نمیدیدی مرا کس توی گل
نه‌غم از گرمای تیرو نه غم از سرمای دی
عمر من بودی فقط یك فصل : ایام بهار .

کاش بـودم مرغکـی آزاد و خرم در فضا
دور از قیـد تمـدن ، دور از بنـد بـلا
پرزنان‌شادی کنان چهچه زنان ازغم جـدا
گردر آن‌غفلت گرفتی‌چنك شاهین از قفا
لذت یك‌لحظه آزادی‌وشادی خوش‌بدی
صیدشاهی بودن‌او لیتر که‌دست غم‌شکار

کاش بودم شعر نغزی ، چامهٔ‌عشق ووصال
میرسیـدم بـر لب یارم ز روی احتـمال
اومرا میخواند گاهی بامنش بودی مقال
من در آنـجا رقیب و بیخیال و بیمـلال
بـوسه‌هائی میربودم از لب شیریـن او
میشدی دراختیارم آن‌دولب ، بی‌اختیار

سقوط . ! .

نوشته : ارونقی کرمانی

زن نگاهش را توی چشمان مرددوخت : بگو ... از همه چیز برای من شرح بده .

تو تنها هستی ؟

تنهــای تنها ....

مرد لبخندی برچهره‌اش نشست : من تنها هستم ... تنهای تنها . چرا ، چرا تنها هستی ؟

مرد خندید . توچرا تنها هستی ؟

من همزاد خودرا نجسته‌ام ... مـن همه‌چیز را از دست داده‌ام ، میفهــمی

ببینم توشوهر داشتی ؟

آره ، یکمرد باسم وعنوان «شوهر» داشتم . خیلــی احمق بود . خیلی مغرور بود ، یکروز دیدم‌در حالیکه دست زنی‌را بدست گرفتــه بود بدرون خانه آمد. قبل‌از آنکه بپرسم‌این‌زن کیه... احمقانه‌خندید و گفت : باهاش ازدواج کرده‌ام ! فریادزدم .. داد کشیدم ولی‌چکار ازدست من‌ساخته بود. باتوهستم ،چکار ازدست‌من برمی آمد ؟

هیچــی !

تو زن داری ؟

آقای ارونقی کرمانی

آقای رسول ارونقی کرمانی نویسنده جوان و توانای ایـران سی‌ویکسال پیش در کرمان دیده‌بدنیا گشود ، دوران کودکی و آغاز جوانی را در تبریز ، زادگاه پدر گذرانده .

هنوز نوجوان بود که دست به قلم برد وقریحه ویژهٔ خویش را در آفرینش داستانـهای بدیع و دل انگیز د رقالب نثری نو و زیبـا نشان داد .

پس از چندی بتهران رفت و تـا کنون در آنشهر اقامت گزیده است . سالیان دراز است که بامطبوعات ایران همکاری نزدیك دارندو آثارشان‌دراغلب مجلات معروف وروزنامه‌های کشور چاپ‌شده و با بیش از ۲۵ روزنامه همکاری داشته‌اندوتا کنون درحدود ۶۰۰داستان کوتاه ومقالات مختلف نوشته‌اند .

نوشته‌های ایشان در عین لطف ولطافت آکنده ازتشبیهات نو و دلپسند است وبخاطر روان وسلیس بودن آنها میباشد که طبقات مختلف بخصوص طبقه جوان وروشنفکر شیفته آثار شیوای ایشان هستند .

همکار گرامی ما بیش از ۳۵ جلد کتاب نوشته یاترجمه کرده‌اند که‌از جمله نوشته‌هایشان :

امشب دختری میمیرد - فرزندان‌شیطان ــ آواره - زورق‌طلائی- نفرین‌ــ دخترشالیزارــ کفش پاشنه بلند و .....

از جمله ترجمه‌هایشان : گریزپا ــشیطان درمیزند ــ در آغوش یکزن و ..... میباشد .

مردی برایش آواز خوانده بود ، مردی فریاد زده بود . همه چیز تهی است ... و مردی در نیمه شب دیوانه وار با طنابی که همراه داشت خود را از پنجره اتاق او پائین انداخته و سقوط کرده بود .. و یکمرد دیگر گریه کرده بود : نمی خواهم بمیرم اما ... و بعد افزوده بود : بمن گفته اند ششماه بیشتر از عمرم باقی نمانده است . ششماه ... میفهمی ششماه ... من بسرطان دچار شده‌ام یکماه از این ششماه گذشته است . میخواهم در این چند ماه در آغوش همه زنهای دنیا بخوابم . می خواهم همه جای دنیا را ببینم ، میخواهم ساعتها برقصم ... همه جارا تماشا کنم. با همه حرف بزنم ... نه ، نمیخواهم بمیرم ، نمیخواهم ! واو ... آن زن بمرد که اسیر هیولای یاس و نومیدی شده بود گفته بود :

هیکس نمیداند که یکساعت بعد چه حادثه‌ای برایش اتفاق خواهد افتاد همین لحظه تصادفی در یك گوشه دنیا اتفاق میفتد و انسانی میمیرد.. همین لحظه دیواری فرو میریزد و انسانی زیر آوار میماند .. همین لحظه انسانی در زیر عمل جراحی جان میسپارد .. منظورم را میفهمی آنها چند لحظه از عمر خود را باقی دارند و تو ششماه .. ششماه کلی عمر است .. میخواهی هزار سال زندگی کنی؟

آره ؟

و آن هزار سال نیز مثل این ششماه بپایان میرسد ، همه چیز بپایان می رسد ، هیچ چیز جاوید و ابدی نیست . هیچ چیز ...

همه جور مرد ، پیر و جوان در کنار او خفته بودند و با او حرف زده بودند اینمرد که موسوم به « سهراب » بود نقشه‌ای برای بدست

مرد خندید .... زن گفت چرا میخندی؟ مرد جواب داد : اگر زن داشتم باتو باین خانه نمی آمدم .

آه ، حق باتوست ... اما بعضی ازمردان که زن و بچه دارند شبها بغل این و آن میخوابند . همین دیشب یکی همراه من آمد . برایش شام پختم همه اززنش بدگوئی میکرد !

آنها احمقند !

نمیدانم شاید اینطورهم باشند . زن سپس افزود : مرد خوبی بود .. صبح وقتی از خانه‌ام میرفت هزار تومان بمن داد .

هزار تومان؟

آره خیلی از من خوشش آمده بود .

برای اینکه تو خوشگلی .

نه ... من بدرد دل او گوش داده بودم هرچی دلش خواسته بود گفته بود ... باهم درددل کرده بودیم .

مرد باخود اندیشید : لابد این زن خیلی پول دارد ... اوهرشب در کنار یکمرد میخوابد و پول میگیرد ... ومرد نقشه طرح کرد .. یك نقشه شیطانی برای گول‌زدن آنزن که ازمدتها قبل گول خورده بود .

آنزن در میدان این اجتماع مثل یك توپ فوتبال بود که غلت میخورد و اولگدمال میشد ...

از همه مردان نفرت داشت وبا این حال چون تن فروش بود در آغوش آنها می‌خفت ...

مردان زیادی درآغوش او از زندگی خود حرف زده بودند ... مردانی مست باوفحش وناسزاداده بودند ...

ـ نه ۰۰۰۰۰ نمیتوانم باور کنم!

و بازچندصباحی برسینه زمان خفت۰۰۰ روزها به غروب آغشت و شبها بردامان سحرگاه نشست ۰۰۰ یکروز که مثل سایرروزها آندودر کنارهم نشسته بودند مرد گفت :

ـ بیش از این طاقت ندارم ۰۰۰

ومن حاضرم سهراب ۰۰۰ حاضرم باتو ازدواج کنم ولواینکه از ازدواج وحشت دارم۰

ـ میترسی بسرنوشت اولین ازدواج خود دچار شوی؟

ـ آره !

ـ ولی ۰۰۰

ـ میدانم سهراب ۰۰۰ تو آنمرد نیستی ۰۰۰ من ترا میپرستم۰

ـ اما من خانه وزندگی ۰۰۰

ـ آه سهراب من همه چیزدارم ۰۰۰

من بیست هزار تومان پول در بانك دارم۰۰

بیست هزار تومان !

ـ ومن بیکارم .

ـ تو چکار میخواهی بکنی؟

ـ میخواهم یك مغازه دائر کنم، میخواهم قبل از آنکه تو لباس سپید عروسی را بپوشی۰ قبل از آنکه باهم بمحضر برویم خودم را مـــرد موفق و کامیابی احساس نمایـــم ۰ مغازه دار بشوم ، صاحب کار بشوم !

آوردن پولهای آنزن طرح کرده بود .

آنزن در یك آپارتمان تنها زندگی میکرد ... اثاثیه لوکس و مرتبی داشت . و سهراب با خود فکر میکرد : لابد ۵۰ ـ ۶۰ هزار تومان پول دارد .

✿✿✿

چند روز بعد آندو با هم شده بودند ... سهرب با مهر و محبت تصنعی و ظاهری توانسته بود مهر و محبت واقعی آنزن را جلب کند .. آن زن رفیقه او شده بود .. معشوقه‌اش بود ... دیگر در آغوش مردان خیابان نمی خفت .

مینا عشق من ...

ـ آه سهراب ...

ـ تنها ترا دوست میدارم .

ـ زن میخواست فریاد بزند:

ـ از این حرفها زیاد شنیده‌ام . همه مـردان این حرفها را بهمه زنان میگویند اما خود را گول میزد ... وشایدهم قیافه سهراب، مهرو محبت اووادارش میکرد که خود رادر آغوش این عشق تازه رهاسازد!

بازچند روز گذشت و سهراب بتدریج از عشق و دیوانگی خود حرف زدو بگوش او خواند که باید باهم ازدواج کنند .

زن تشنه بود... تشنه ازدواج ... دلش میخواست با یکمرد تشکیل زندگی بدهد، با مردی که اورادوست بدارد... و وقتی پیشنهاد سهراب را شنید اشك ریخت... سراپای وجودش آتش گرفت. فریاد کشید:

وبزرك برچهره‌اش نشسته بود. نگاهش غم‌می‌پاشید ... وسرخی لبانش ماندسرخی لبان‌همه زنهای ولگردبود ..... !

آهسته گفت :

هرچه باشم ؛ زشت و زیبا ... جوان ویاپیر اودوستم میدارد . و بساعت نگریست ،عقربه‌هاشتابزده بدنبال هم‌بودند ... زن‌روی‌صندلی نشست وبدر آپارتمان نگریست ... در نیمه باز بـود و او باخـود میانـدیشید :

از در وارد میشود ... من از جای‌خود بلندنخواهم شداو بسویـم خواهد آمد ... بسوی یك عروس ... برلبهایم بـوسه خواهـد زد و آنوقت دست مرا گرفته خواهـد گفت: پاشو عزیـزم پاشـو عـروس خـوشگلـم ......

لحظات بدقایق پیوست ، دقایق‌در بازوان ساعتها خفت ... و ساعت پنج فرا رسید ، عقربه هـای ساعت رویهـم نشست و صـدای پنـج ضربه بلند شد :

الان می‌آید ...... زن‌در هیجان زایدالوصفی بسرمی‌برد ، چشم‌بدر نیمه‌باز آپارتمان دوخته بود ...

چندد‌قیقه گذشت اماا‌وهنوز نیامده‌بود...زن‌فکر کرد:

بـالاخره مـی‌آیـد ، قـول داده است ... چنـد دقیقه تـاخـیر مهـم نیست :

صدای پا بگوشش رسید . تصمیم گرفته بودازجایش تکان‌نخورد ولی‌شتابزده بسوی‌در دوید ... برای استقبال شوهر آینده‌اش رفت‌اما

- سهراب .. پاشو بریم ..

وآنروز زن هر چه اندوخته داشت از بانك گرفته و بدست او سپرد. این پول را مردان باو داده بودند، تنش را فروخته بود. و یك مرد دیگر این پول را از او گرفته بود فردایش سهراب پیش او آمد:

ـ مغازه را گرفته‌ام ... امروز عصر نمیتوانم پیش تو بیایم اما فردا ... حرف خود را برید، او را در آغوش کشید ، لبهایش را بوسید و گفت :

ـ ساعت پنج بعد ازظهر آماده باش ، لباس سپید بپوش ، با هم بمحضر برویم و بعد تا پاسی از شب در یك کاباره بسر برده بخانه باز میگردیم ، فرداشب شب عروسی ماست ؟

زن از ذوق گریست ... آه ، سهراب ...

☆ ☆ ☆

فردا همه‌چیز برای زن عوض شده بود ، همه کارهایش را شتابزده انجام داده بود و ساعتها آواز خوانده بود .، آواز سعادت و خوشی ... اوهم دلش میخواست مثل سایر زنان خانه و زندگی داشته باشد. یکمرد پشتیبان او باشد ... و اینمرد برایش پیدا شده بود ... ساعت پنج بعد از ظهر بدنبالش می آمد ...

ساعت ۳ همه‌چیز آماده بود . لباس عروسی کرایه کرده بود ، آنرا بتن کرد وجلو آئینه ایستاد ؛ یکبار دیگر عروس شده بود ... اما با آنزمان فرق داشت ... او برای اولین بار که عروس شد جوان بود ، خیلی جوان بود ... وخیلی هم خوشگل بود ... حالا چند چین کوچك

آقای سید جلال الدین اعتمادی

آقای سیدجلال‌الدین اعتمادی متخلص‌به **(سوزان)** یکی‌از مفاخرادبی ایران بشمار میروندکه درسال ۱۲۹۸ شمسی درتهران‌دیده بجهان گشوده‌اند. تحصیلات متوسطه رادر تهران مدرسه (**دارالفنون**) بپایان رسانده تحصیلات عالی رادر دانشکده حقوق تهران دررشتهٔ قضائی وسیاسی تعقیب کرده‌اند، سپس دوره فوق لیسانس علوم‌اداری رابازدردانشکده حقوق تهران گذرانده‌اند .

شاعر معاصر آقای اعتمادی از دهسالگی بسرودن شعر پرداخته‌اند وتا کنون بیش‌از ۱۵ هزار بیت‌شعر ساخته‌اند .

علاوه برشاعری ، ناطقی پرقدرت ونویسنده‌ای زبردست میباشند ،ایشان یکی‌از شخصیتهای بزرگ‌ایران محسوب‌میشوندکه محبوبیت فراوانی دربین‌مردم دارند و سر چشمه این محبوبیت صرفنظر از کارهای عام المنفعه و اجتماعی که انجـام میدهند بیشتر از علـو طبع و رفعت مقـام معنـوی و ادب و نزاکت ایشان میبـاشد .

آثار دل انگیز و شادی افزای ایشان در بـوستان ادبیات فـارسی ایران همچون نغمـه‌های روحبخش زنـدگـی ، در دلهای مشتاق و آرزومند و حساس می‌نشیند .

این شاعر بزرک دردورهٔ زندگی پرافتخارشان همواره دررأس پستهای حساس ومهم‌کشور قرار داشته‌اند.درحدود دوسال ونیم‌بودکه درپست فرمانداری شهرستان تبریز و معاونت استانداری آذربایجان شرقی قرار داشتند و اخیراً بـا حفظ سمت مدیریت کل وزارت کشور بـاز امـور معاونت استانـداری را عهـده‌دار شده‌انـد .

از پستهـای قبلی ایشان میتوان بطور خلاصه : ریاست اداره امـور پارلمانی- اداره حقوق ـ ادارهٔ بازرسی وزارت کشور و مدیر کلی امور شهر شهرداری تهـران رانام برد .

در سال ۱۳۲۹ بریاست دفتـر استانداری آذربایجان شرقی منصوب و مدت دو سال‌ونیم درپست مذکور بودند ، سپس بترتیب فرماندار اهرـفرماندار

هیچکس نبود ۰۰۰ بازگشت ، روی صندلی نشست ۰۰۰ ساعت پنج و نیم بود ۰۰۰ واودلش میخواست گریه کند اما بخوددلداری میداد :

می آید ۰۰ حتما می آید !

دقایق بآغوش زمان پناه بردند ، زن هنوز منتظر بود ... روزبه غروب پیوسته بودواو درانتظار بود ....

شب فرارسیده بودواو منتظر بود ۰۰۰ پاسی از شب میگذشت واو با لباس سپید عروسی روی صندلی نشسته ومنتظر بود...

دیگر گریه نمیکرد ، دلش نمیخواست گریه کند . نمیخواست احساس نماید که گول خورده است ۰۰۰. از جایش برخاست وبآرامی ازخانه خارج شد ... بالباس سپید عروسی توی یك تاکسی نشست و گفت :

در خیابان هادور بزن و هرقدر میتوانی بوق بزن... بوقهای ممتد ، میفهمی خیلی بوق بزن ... آخر من عروس هستم !

پایان

انتخاب کنم وعلاقمند بودم روزی کلمه‌ای بیابم که معنی آن وخود آن کلمه‌سوزان باشد ، یعنی همیشه اشعارو نوشته‌هایم درقالب چنان کلمه‌ای دردلها اثر کندودر خاطرها باقی بماند .

در اینمدت بامطالعه صدها جلدکتاب وانتخاب بیش از ۲۰۰ تخلص باز هم گمشدهٔ خودرا پیدا نکردم وکلماتی که‌اغلب باین منظور انتخاب میکردم پس ازمطالعه وتحقیق درمی‌یافتم ، بادیگران چنان‌تخلص دارندویا موافق خواسته و علاقه‌ام نبودوهمین ناراحتم کرده بودتا ......

هشت‌ماه قبل برحسب تصادف وبابرخورد بیسابقه‌ای این‌آرزوی دیرین جامه‌عمل بخودپوشید ، آنروزباخانواده خودبه‌ایستگاه راه‌آهن میرفتیم ،هنگام عبور ازیکی‌ازخیابانهای شهرچشمم بیك آگهی افتادکه عبارات‌آن‌با کلمه‌سوزان ترکیب شده‌بود وهمان کلمه سوزان را تخلص انتخاب کردم ......»

آقای اعتمادی درسال گذشته مسافرتی بخارج ازکشور «فرانسه ـ آلمان یونان و ترکیه » نموده‌اند و ره‌آورد همه‌آنها اشعاری است که دیدنیها ومناظر و طرز زندگی سایر ملل رادر قالب اشعار خودشان جای‌داده‌اندکه انشاالله‌در آینده‌به صاحبدلان عرضه خواهندکرد .

آخرین مسافرت‌ایشان دراواخر بهمن ۱۳٤۱ بودکه‌سفری‌به (پاریس) عروس شهرهای جهان کردند . دراین مسافرت چنان مجذوب زیبائیهای شهر پاریس شده‌بودندکه بهر نقطه‌ای‌وارد شده‌اند درهمان‌لحظات اشعاری‌درباره‌آنجا سروده‌اند . در اشعار (سفر پاریس) بطور کلی از ۳۰ نقطه مهم این شهر زیبا از جمله :

برج ایفل ـ خیابان شانزه‌لیزه ـ خیابان فران بورژه ـ سینارامـا ـ رودسن ـ آرامگاه ناپلئون ـ کلیسای سنجرمن ـ کـلیسای ساکره کـور ـ مترو زیرزمینی‌وموزه‌های لوور ـ طبیعی ـ ناپلئون وغیره یاد کرده‌اند.

اشعار مذکور جهت چاپ دراین نشریه درنظر گرفته شده‌بود ولی‌ساعی لیقدر مابملت علاقه فوق العاده‌ای که‌بکشور وملت پرافتخار خودشان دارند ترجیح دادند دراولین مجموعه ازوصف زیبائیهای ایران وازقلب پاك ایرانیان سخن بمیان آورند و (سفر پاریس)رابه نشریه‌های بعدی موکول فرمودند.

دربارهٔ انگیزهٔ سرودن قطعهٔ **(مادرم)** که‌زینت بخش کتاب میباشدسؤال

مهاباد - فرماندارساوه - فرماندار قزوین‌و ......، شده‌اند .

در سالهای ۳۸ -۳۹ بمدیریت کل امور شهر و اداره شهرداری تهران منصوب شدند که پستهای فعلی‌ایشان پس‌از پستهای ذکرشده میباشد .

در سال ۱۳۲۶ امتیاز روزنامه (**بامداد تهران**) بنام ایشان صادر گردید که بیش‌از دهسال‌بطور مرتب درتهران انتشار یافت ویکی‌از پرتیراژ ترین روزنامه‌های آندوره بود که بعدها بصورت مجلـه ادبـی و اجتماعی هفتگی (**بامداد تهران**) بمدت ۳ سال منتشر میگردید . همان ۱۳ سال فعالـیت و تلاش خستگی ناپذیر مطبوعاتی : نموداری از وسعت فکر ، معرف شخصیت ممتاز ، قدرت قلم ونشانه روح لطیف ایشان میباشد. بهرجال صدیق ویاکدامنی که در پستهای مختلف باآنها کارکرده‌اند ازجمله بترتیب خدمت به :

جناب آقای (**دکتر سجادی**) . جناب آقای (**دکتر پیراسته**) . جناب آقای (**ناصر ذوالفقاری**) . وجناب آقای(**دهقان**) (استاندار محترم آذربایجان‌شرقی) سخت ارادت میورزند .

اشعاراین شاعر بزرگ ایران ، بقدری دلنشین وحالت وجذاب میباشد که‌هر خواننده تحت تأثیر ابیات عالی‌و دلاویز آنهاقرار میگیرد .

آقای‌اعتمادی‌اکثر غزلهایشان رابسبک‌هندی وقصایدرادر سبک‌خراسانی وعراقی آورده‌اند .

علاوه‌بر حافظ و سعدی و فردوسی که‌وصف مقام واقعی آنها در عالـم شعروادب کاری بس مشکل میباشد به صائب نیز ارادت بیش از حددارند و در آثارشان‌از شیوهٔاین سخنسرای نامی‌پیروی میکنندو بیش‌ازیک‌هزارتك بیت ازآن شاعر نامدار ازحفظ دارند .

شاعرگرانمایه ، درسال ۱۳۳۱ ازدواج کرده‌اند ، ثمره‌ازدواجشان‌یك پسر ۱۰ ساله و یك دختر ۹ ساله میباشد که بکانون گرم خانواده‌اشان رونـق بیشتری داده‌انـد .

موضوع جالب‌و شنیدنی درزندگی شاعرانه شاعر معاصر انتخاب‌تخلص میباشد ، وقتی دربارهٔ تخلص جدیدایشان سئوال کردم فرمودند ،

« ..... مدت ۲۵ سال تمام‌در عقب کلمه‌ای میگشتم که بعنوان تخلص

مادرم

ای جان نثار برق نگاه تو مادرم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وی دل فدای منصب وجاه تو مادرم
تا تو زدر در آئی و پرسی ز حال من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دائم نشسته چشم براه تو مادرم
جز عشق پاك ومهر و وفاو صفای دل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دیگر چه بوده جرم و گناه تو مادرم
سوزنده تر ز آتش دوزخ ندیده کس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ من دیده ام حرارت آه تو مادرم
بر هم زنی اساس فلك با سپاه غم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نازم من آن نظام سپاه تو مادرم

چون برف شد سپید و چو برك خزان بریخت
آن مــوی مشکبوی سیاه تو مــادرم

کردی تبه تو عمر و من افسوس میخورم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر زندگی و عمر تباه تو مادرم
آئینه دلم نپذیرد مگر دو نقش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روی خدا چهره ماه تو مادرم
هفت آسمان بدور زمان سایبان تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خورشید و ماه تاج و کلاه تو مادرم
نالم چو نای از شرر ناله های تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وان اشکهای گاه بگاه تو مادرم
آن لحظه ای که روی نماید خطر مرا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ایمن کند دعای پگاه تو مادرم

این فخر بس که نیست مرا یاور و مدد
جز تکیه گاه لطف اله تو مادرم

هستی تو بهترین سند ادعای من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ من نیز خود دلیل و گواه تو مادرم
با خالق یگانه خود عهد بسته ام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باشم همیشه فکر رفاه تو مادرم
قربان قلب پاك توای مظهر امید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پروردگار پشت و پناه تو مادرم

شد . فرمودند :

« هنگامیکه همراه عده‌ای از (آستارا) بطرف (اردبیل) مسافرت میکردم یکی از همسفران که از دوستان صمیمیم بود از من خواست که شعری بسازم ، همگی در تعقیب درخواست او اصرار ورزیدند ، گفتم : چه نوع شعری ؟ گفتند : شعری در باره کسی که بیش از هر کس عزیزش داری : مدادو کاغذ در دست گرفتم و دقایقی را در نظر مجسم کردم که واقعیت و حقیقت داشت ، لحظاتی که مادرم در انتظارم بود . اوقاتی که غبار ملال از چهره‌ام میزدود ، جوانی او ، فرسودگی و ناتوانی او بالاخره از آنچه در روحم اثر گذاشته بود .

تا بگردنه (حیران) رسیدیم قطعه شعر (مادرم) باتمام رسید ، قبل از خواندن آن از همراهان سؤال کردم شما فکر میکنید شعرم مربوط بکدام عزیزانم باشد ؟

یکی گفت مربوط به خانم - دیگری گفت راجع بفرزند - سومی گفت دربارهٔ دوست و ...... اما شعر من در وصف عزیز ترین عزیزان بود . آری (مادرم) . وقتی خواندم همه تصدیق کردند که این مضمون بجا انتخاب شده و ...... »

از روی شعر (مادرم) چندین قالیچه نفیس ایرانی بدست کارگران آذربایجانی ، باخطی خوانا بافته شده است که زینت بخش سالنهای پذیرائی و اطاقهای مخصوص صاحبانش گردیده است .

نگارنده یکی از این قالیچه‌های زیبارا در اطاق شاعر معاصر مشاهده کردم که مرا بتحسین و تعجب واداشت. دردلم، هم کلمات روحبخش شعر (مادرم) راکه ازدل لطیف وپر شور شاعری بزرگ برخاسته است ، وهم محصول دستهای هنرمند کارگر زحمتکش ایرانی راکه آنرا روی قالیچه . بطرز جالبی نقش کرده است ستودم .

ریزم از دیده شب و روز سرشك همچو باران که ببارد ز سحاب
بدر و دشت همه اورا جستم ای دریغا همه جا بود سراب
سوختم بس ز فراقش آید از دل سوخته‌ام بوی کباب
بیش ازاین‌خواهم‌اگر بسط دهم شرح این قصه کشد بر اطناب
اسم و رسمش ز من ار پرسی تو نام این دوست من بود کتاب
تو هم ای دفتر انوار ادب دست شوی‌از سر این خانه خراب
زود بر خیز و دگر مکث مکن رو بدنبال رفیقت بشتاب
تا نیا پیش دگر باز مگرد یا مرا گم کن و یا اورا یاب

باستقبال استاد فرخی سیستانی

بمناسبت میلاد با سعادت حضرت ولی عصر عجل الله‌تعالی فرجه

ملك ایران نه همانست که من دیدم پار
چه فتاده‌است که غم کرده ازاین ملك‌فرار
مردمش نیز نه آنست که من دیدم دوش
هر که بینی شده از پیش نکوتر صد بار
اثر از غصه واندوه نه بینی هر گز
خبر از خاطر رنجور نیابی انگار
کوی وبرزن‌همه آراسته از پرچم و گل
باغ و گلشن همه پیراسته از نقش و نگار
بانوان بینی از ذوق نیارند آرام
دختران بینی از شوق ندارند قرار

معشوق من

داشتم طرفه حبیبی نایاب — دوستش داشتم افزون ز حساب
حرفه و پیشه او عقل و خرد — شوق و اندیشه او خیر و صواب
دوستی بود رفیق و یکرنگ — مشفقی بود سراپا آداب
ننشسته بکفش ساغر می — نرسیده بلبش جام شراب
فکر او بود رساتر از مهر — طبع او بود روان تر از آب
آنچه میدید نمیگفت بکسی — وانچه میگفت نمیخواست جواب
هر چه میخواستم از او میداد — بی ترشروئی و اکراه و عتاب
بود در گوش من آوازه او — خوشتر از زمزمه چنگ و رباب
مرغ خوشخوان گلستان ادب — بلبل محفل انس و احباب
تکیه بر قدرت او میکردم — درمقام سخن و نطق و خطاب
عقل از معرفتش در حیرت — خرد از منزلتش در اعجاب
چمشه فیض از او شد طافح — تشنه علم از او شد سیراب
سخنش صیقل ارواح پریش — نمکش مرهم دلهای کباب
باهمه حسن و ملاحت هرگز — برخ خویش نیفکند نقاب
نه ورا بود زمن راحت و سود — نه مرا بود زوی رنج و عذاب
آشنائی بسرا آمد و دید — لعبتی را که نمیدید بخواب
دل معبود مرا نرم نمود — با دو صد وسوسه و اضطراب
برد از خانه برونش بسر بود — از دلم صبر و توانائی و تاب
بسکه میبود ز من در زحمت — رست ازاین مهلکه چون تیرشهاب

ای جمال ابدی ، حجت حق ، قائم عصر
وی ولی صمدی ، هادی توحید شعار
روی بنما و تجلی کن و بشتاب که من
رنجها میکشم از درد فراقت بسیار
روز میلاد تو افکنده مرا دردل شور
دل چه دل غرق شعف شور چه شوری سرشار
بردر درگه ایوان فلك فرسایت
جمله دربان و غلامند و همه خدمتکار
روی رخشان ترا ماه اگر بیند شب
از پس پرده برون نارد هرگز رخسار
اینهمه حسن و ملاحت شده یکجا انبوه
وینهمه علم و فضیلت شده یکسو انبار
کیستی تو همه جا هستی و نا پیدائی
این خصائل نبرازد بکسی جز دادار
پیش رخسار تو ای خسرو خوبان جهان
بجوی طلعت خورشید ندارد مقدار
خواست تا نقش وجود تو کشد دست ازل
عکس سیمای تو تابید بهر کوی ودیار
کلك تقدیر بدل منظر تو دید و کشید
نقشی از دشت سخا بحر کرم کوه و تار

چیست این غلغه و شادی و غوغا و سرور
چیست این شور و نشاط وطرب و بوس و کنار

هر که بینی نکند از می و معشوق حذر
هر که بینی نشود دور دمی از دلدار

باده و شمع و گل و بلبل وپروانه و نی
نغمه و صوت دل انگیز بت سیمعذار

حیف باشد که مرا منع کنی ازدف وچنك
نیست انصاف مرا باز بداری زینکار

گر که بر حرمت امشب بدهی سوگندم
تا گزیرم که کنم هرچه نمودم اقرار

صنم سیمتن شوخ پریچهره من
پایکوبان فتدش گر که در این جشن گذار

میسپارم بیکی بوسه او کشور دل
میدهم در عوض خال لبش ملك تتار

مشك بیز است سراسر نفس مردم شهر
گوئی آمیخته با عطر طرب خیز بهار

همه سر مست می و حدت و مجذوب الست
همه گلگون رخ و عشرت طلب و باده گسار

ای خوش امروز که آشفته دلی نیست که نیست
هر که بینی زتن غم بدر آورده دمار

آقای عبدالعلی کارنگ

بسال ۱۳۰۲ در تبریز متولد شده ، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در زادگاه خود انجام داده و دورهٔ رشتهٔ ادبیات فارسی و علوم تربیتی را نیز در دانشکدهٔ ادبیات تبریز گذرانده است .

وی در سال ۱۳۲۰ وارد خدمت فرهنگ شده و باسمت‌های آموزگاری ، دبیری ، ریاست دبیرستان ، ریاست فرهنگ ، انجام خدمت نموده است . درسال ۱۳٤۱ از طرف وزارت فرهنگ مأموریت مطالعه در امر کتاب و کتابداری در کشورهای ایالات متحده وانگلستان وفرانسه یافته وازموزه‌ها ، مؤسسات بزرگ طبع و نشر ، کتابخانه‌های عمومی بزرگ و کتابخانه‌ها وشعب شرقشناسی چند دانشگاه آمریکائی واروپائی دیدن کرده است . اکنون مشغول تنظیم فهرست تفصیلی نسخ خطی کتابخانهٔ مرحوم حاج محمد نخجوانی میباشد وعضویت هیئت مدیرهٔ کتابخانهٔ ملی تبریز ، انجمن آثار ملی آذربایجان و مدیریت مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین را در تبریز دارد .

رشته تخصصی و مورد علاقهٔ وی تحقیق در تاریخ وادبیات و زبانهای قدیم و کنونی آذربایجان است . آثاری که ازوی تاکنون بطبع رسیده عبارتند از: تاتی و هرزنی ، خلخالی ، تاریخ تبریز ، راهنمای تبریز ، نوشتن ، دستور کنونی آذربایجان ، یك مجمع الامثال فارسی متعلق بدورهٔ صفوی ، یك رساله دربارهٔ آثار ثقة‌الاسلام شهید ، هفت جلد کتب ادبیات پارسی دبیرستانی (باتفاق چندتن) ، و مقالات تحقیقی و ادبی متعددی در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز ، نشریهٔ جهان اخلاق ، نشریهٔ کتابخانهٔ ملی تبریز ، مجلهٔ معلم امروز ، مجلهٔ یغما و بعضی از مجلات معروف کشور . نشریهٔ کتابخانهٔ ملی تبریز نیز زیر نظر وی منتشر میشود .

کتابها ورسالات متعددی در باره لهجه‌ها و داستان‌ها ودو بیتیهای زبان آذربایجان دارد که‌هنوز فرصت طبع ونشر آنها را نیافته است .

آقای کارنگ اهل تحقیق و تتبع است ، داستان نویس نیست ، اما گاهگاهی بعنوان تفنن خاطرات و تأثرات خود را بصورت داستان‌های کوچك ساده وطبیعی منعکس می‌کند و داستان « تسبیح سفید » یکی از آنهاست .

بظهور تـو گریزد زجهان جهل و فساد
بوجود تــو شود کشف هزاران اسرار
عـام میهن راهستی تـو نگهدار و معین
مملکت را تو نگهبانی و سلطان را یار
جشن میلاد تو بر پا شده درعرش برین
همه شکر سخن آنجا و مبارك گفتار
قـدسیان حـرم عشق تو ای سبط نبی
دست بر سینه بدر گاه خدا شکر گذار
وصف آن‌دردل من کرده بپا وجدوسرور
شرح آن‌طبع مرا کرده کنون گوهربار
سزد ای مهدی موعود که منهم امشب
تهنیت گویم و از دل بزدایم زنگار
این قصیده که ز جان ساخته‌ام ابیاتش
رخصتم ده که کنم پیش قدوم تـو نثار

آورده ، فردا آنرا خواهد برد و از غلام دیدن خواهد کرد .

نیمساعت بغروب داشتیم ، کشور خانم دست مرا گرفت و بخانه خود برد اطاقی کوچك واثاثی ناچیز داشت ، صندوق را باز کرد ، بقچه‌ای در آورد ......

این پیراهن مال من است ، این جوراب مال‌فلانی است ، این دستمال مال فلانی است . این .... این ..... اینهم تسبیحی است که برای‌غلام آورده ، تسبیحی سفید ظریف ، براق ، زیبا .. ... بسیار دوست داشتنی گفتم : به‌به ! چه تسبیح قشنگی ! واقعاً تمام سوغات یك طرف ، این تسبیح یك طرف . بسیار قشنك و زیبا است .

کشور خانم بقیه سوغات‌را برایم نشان میداد ، ولی من چشمهای خود را به تسبیح دوخته بودم هر چه نشان میداد ، میگفتم :

تسبیح از آن بهتر است ، بیچاره زن از رو رفت و باکراه گفت:

اگر دوستش میداری بردار .

تسبیح سفید ، بی نظیر ، دوست داشتنی ..... اینهم شانسی است ، اگر بگویم نه ـ دیگر اصرار نخواهد کرد ، این حرفها بسرعت برق از مخیله‌ام گذشت ، بدون اینکه تأخیری کنم‌دست دراز کردم و تسبیح را برداشتم .

بیچاره زن از دو ماه پیش غلام را ندیده بود ، رنك از رویش پرید . حرفی‌نزد ، سر خودراپائین انداخت ، خواست‌بقیه‌را نشان دهد ، گفتم: دیگر دیر است ، پا شدم بسرعت بمنزل آمدم ، مادرم تا تسبیح را در دستم دید گفت : این کجا بود ؟

(تسبیح سفید)

ازمدرسه مرخص شدم،شاد و خرم بمنزل آمدم، کشورخانم درخانه ما بود، مادرمن ویکی دوزن ازخویشانمان دوراوحلقه زده بصحبتهایش گوش میدادند و کشور خانم باآب وتاب تمام آنچه را که در(مرند) دیده بود بایشان شرح میداد

من کتابهارا گوشه‌ای گذاشته ، آهسته پیش مادرم نشستم و گفتم:

عصرانه من کو ؟

گفت : ساکت بنشین ، هنوز نیاورده‌ایم ، معقول باش ، گوش بده ، ببین حاج محمد از مکة چه سوغاتی برای کشور خانم آورده است.

گفتم :

کو ؟ چه چیز را ببینم ؟

کشور خانم گفت : آرام بنشین ، شلوغ نکن، موقع رفتن من ترا میبرم و در منزل همه سوغاتها را برایت نشان میدهم .

من دست از مادرم بر داشتم و بجان بیچاره کشور خانم افتادم . زن بینوائی بود ، قربانی هوسبازی یك حاجی پیر چهار زنه .

یك پسر ، یك دلبند ، یك امیدزندگی داشت ، اورا هم شوهرش هنگام طلاق از دستش گرفته بود سالها از این جدائی میگذشت ، ولی ناچار بود ، از فرزند دل نمیتوان گرفت .

هر دو یا سه ماه یکبار بهانه‌ای بدست میآورد ، میرفت و در منزل شوهر غلام را میدید ،بسیار شاد بود که حاج محمد برای غلام هم تسبیحی

آقای عزیز دولت آبادی

بسال ۱۳۰۱ شمسی درتبریز متولدشده دورهٔ تحصیلات ابتدائی‌ومتوسطه رادر زادگاه خودبپایان رسانیده‌اند وازدانشکدهٔ ادبیات تبریز دررشتهٔ ادبیات و علوم تربیتی بدریافت لیسانس نائل آمده ودر دورهٔ دکترای ادبیات فارسی شرکت فرموده‌اند .

آقای دولت‌آبادی‌شاعری عارف، نویسنده ومحققی معروف وتوانامیباشند و نسبت بترجمهٔ آثار نویسندگان نامی جهان نیزذوق وعلاقه زیادی دارند

بسال ۱۳۲۲ وارد خدمت فرهنگی شده مدتی ریاست کتابخانه تربیت‌و کتابخانهٔ ملی‌وفعلا ریاست دبیرستان رازی‌راکه یکی‌از بزرگترین وقدیمی‌ترین مدارس تبریز میباشد عهده‌دار هستند .

از جمله آثارشان مقالات تحقیقی و ادبی متعددی است‌که در نشریهٔ (دانشکده ادبیات تبریز) و مجله (معلم امروز) منتشر شده است (۱) همچنین : (دیوان‌کمال خجندی) شاعر معروف قرن هشتم‌که برای اولین باربااهتمام‌ایشان بچاپ رسیده و (تاریخ تحول نثر فارسی معاصر) و (تحقیق درزبان کنونی آذربایجان) از آثار چاپ شدهٔ محقق محترم میباشد . وبزودی (فولکلرهای آذربایجان) شامل بیاتیها وترجمهٔ‌کتاب تاریخی دده قورقود ؛ و (شرح گلستان سعدی) و (انتقاد برداستان منیژه و بیژن)که ازمدتی پیش آمادهٔ طبعند منتشر خواهد شد .

آثار این شاعر ونویسندهٔ گرانمایه درنوع خودبی‌نظیربوده ودرمضامین اشعاردلنشینش لطف مخصوص وسوزوگدازی مشاهده میشود ودردیوان خودکه‌بر هشتهزار بیت بالغ میشود (درویش)تخلص میکنند.

این شاعر محبوب طرفدار شعر عرفانی بوده وبحافظ ارادت میورزند واز نویسندگان به‌آثار (صادق هدایت) علاقمند هستند

آقای دولت آبادی بسال ۱۳۳٤ ازدواج‌کرده‌اند وثمره این‌ازدواج‌دو دختر ویك پسر بنامهای ژاله ـ پروانه ـ سینا میباشد شاعر بزرگ قصیدهٔ دربارهٔ فرزندان دلبند خودشان دارند که بسیار دلنشین و لطیف است‌ذیلا بدرج چند بیت آن اکتفا میشود :

---

(۱) رجوع‌کنید به‌فهرست مقالات فارسی تالیف ایرج افشار

گفتم :
کشور خانم داد : هر چه اصرار کرد برایش پس بدهم ، نپذیریفتم آنشب از شادی خوابم نبرد . سالها گذشت ، جوان ، متأهل ..... خلاصه صاحب فرزند شدم ، آنوقت دریافتم که چه اشتباه بزرگی کرده و چه وسیله گرانبهائی‌را که زن بیچاره برای دیدار فرزند خود فراهم ساخته بود از دستش گرفته‌ام .
حالا هروقت کشورخانم‌را می بینم ، یا تسبیحی در دست کسی مشاهده میکنم‌پیش خود شرمنده میشوم و میگویم :
یك هوس کودکانه ، یك عمر پشیمانی .

سخت جان

نه‌ما را بی تو میل زندگانیست | نــه در دل آرزو و آرمــانیست
گر از درد فراقت زنده ماندم | مگیر ،اینهم گناه سخت جانیست

«شیدا»

اهل هوس

سر گران آنروز با اهل هوس دیدم ترا
هم مصاحب بازغن در یك قفس دیدم ترا
سینه را همچون سپر کردی بآرنج رقیب
تا کــه با او هم نوا و همنفس دیدم ترا

«گوهر»

ای سقف سیاه بخت دوران		پوسیده زدودی و غباری
از رقت قلب ، فصل نسیان		چون چشم یتیم اشکباری

✡

ای حافظ من ز یادو باران		من از تو خجل تو نیز از من
بنشین بسرم دمی دهم جان		دیگر رمقی نمانده در من

تضمین غزلی از حافظ

شبی در جام دل دیدم جمال کعبهٔ دلها
سبکسارا نه بر بستم ز کوی امن محملها
فتادم در خرابات و شدم رسوای محفلها
«الایا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها»
«که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها»
همیگفتم که آن مهپاره راه مهر پیماید
ز اشك وظلمت وغم، چشم و بخت ودل به پیراید
ندانستم شب آبستن زلفش بلا زاید
«ببوی نافه ای کاخر صبازان طره بگشاید»
«ز تاب جعد مشگینش چه خون افتاد در دلها»

من همان مرغ مصیبت‌بار بوتیمار هستم
باید اندر تشنگی در ساحل دریا بمیرم
کی‌روا بودی که بی‌سامانیم سامان پذیرد
درمیان (ژاله) و (پروانه) و (سینا) بمیرم

خیالات لطیف ومعانی و مفاهیم دلکش و دلنشین تاروپود اشعار ایشان را تشکیل میدهدکه برای نمونه ذیلا چند قطعه نقل میشود :

سقف شکسته

ای سقف شکسته وسیاهم — همواره چو من ذلیل و بیجاه
بی شبهه بهوختی ز آهم — هرساعت و روز و هفته و ماه

✩

ای شاهد تیره بختی من — ای تیر شکسته و پریشان
روزی‌تو بدی عروس گلشن — پر برگ وطراوت و خرامان

✩

فرخنده کنار جویباری — مأنوس تو سرو و یاسمن بود
دلخون و خمار در کناری — از حسن تو لالهٔ چمن بود

✩

صیاد قضا و دست تقدیر — آورد ترا انیس ما کرد
دیدی که تلاش‌وجهدوتدبیر — کردیم و نگشت مرهم درد

✩

گه قهر نمود مادر از من — بی علت‌و واضح و درخشان
رنجید گهی برادر از من — موجب همه فقر بود وحرمان

جهانت گر جفائی کرد سوی عشق رو حافظ
خدای عشق می بخشد حیات و عیش نو حافظ
کلام روح بخشت را بگوش دل شنو حافظ
«حضوری گر همی خواهی از و غایب مشو حافظ»
«متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها»

شاعر

دم فرو بسته در دلش غوغا — خسته از دردهای افسانه
لحظه‌ای شاد و ساعتی غمناک — گاه دیوانه، گاه فرزانه

✩✩✩

گاه سیمرغ پرش قله قاف — گه بدریای [illegible] و بیم دچار
هر دمی در سراغ گمشده‌ای — بر مدار خیال چون پرگار

✩✩✩

مادر شاعران غم و رنج است — پیش غمزاده لذت است الم
نوش او نیشهای کژدم دهر — جشن و نوروز شاعران ماتم

✩✩✩

روح او تیر خورده آهوئی — پیش صیاد عشق در هیجان
غرق دریای فکرهای غریب — تار و پود حیات او حرمان

✩✩✩

ما که سودای سوختن کردیم — چون سپندی بمجمر دنیا
شاهکار آفرین ای اندوه — سرمدی ساز عشق پاکم را

نهال مهر پاکش را با شك و آه پروردم
بامیدی که چون پروانه بردورسرش گردم
بهارزندگی طی شد، کنون با قلب پر دردم
«مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هردم؟
« جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها»
مجوس و زاهد و مشرك همه ازهجرا و موید
همو را در کنشت و مسجد و بتخانه می جوید
چو زاهد: بادهٔ عرفان غم هجران زدل شوید
«بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید»
« که سالك بیخبر نبود زراه ورسم منزلها »
زافسون جمالش گشت طوفانی بدل حاصل
شدم گمگشتهٔ دریای عشق و راندهٔ ساحل
قطار تیره بختیها میان او و مـن حائل
« شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هائل»
« کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها »
ندانم نرگس بیمار یار ازمن چه دید آخر
چرا رام من شیدای شد اول رمید آخر
ندای ننگ و رسوائی بهرجائی رسید آخر
« همه کارم زخود کامی ببدنامی کشید آخر»
« نهان کی ماند آن رازی کز و سازند محفلها »

آقای حسین احمدی پور

در سال ۱۳۰۵ شمسی در تبریز بدنیا آمده دوره ابتدائی و اول متوسطه را در دبیرستان حکمت و دوره دوم متوسطه را در دبیرستان فردوسی تبریز بپایان رسانده اند. سپس برای ادامه تحصیل وارد دانشگاه شده در سال ۱۳۳۰ در رشته زبان و ادبیات فارسی و علوم تربیتی درجه لیسانس گرفتند بعد از انجام خدمت وظیفه با سمت ریاست انتشارات دانشگاه تبریز مشغول کار گردیدند. چون بامر تدریس علاقه‌مند بودند از دانشگاه بفرهنگ آذربایجان منتقل شده از سال ۱۳۳۲ تا سال ۱۳۳۸ در دوره دوم دبیرستان فردوسی مشغول تدریس گردیدند. در سال مذکور بنا بدستور مدیر کل فرهنگ آذربایجان با مشارکت آقای حسین امید مامور تهیه و تنظیم تاریخ سیاسی آذربایجان شدند و اینکار با موفقیت درسال ۱۳٤۰ خاتمه یافت و کتاب آماده چاپ شد. آقای حسین احمدی پور در سال ۱۳٤۱ بریاست دایره انتشارات اداره کل فرهنگ و بازرسی دبیرستانهای تبریز منصوب و مشغول شدند فعلا نیز در این سمت انجام وظیفه میکنند. ایشان علاوه بر ریاست انتشارات فرهنگ از سال ۱۳۳۷ عضویت شورای نویسندگان رادیو تبریز را دارند. آقای احمدی پور یکی از نویسندگان زبردست کشور بشمار میروند آثار منتشرشده ایشان عبارتست از: ۱ ـ آثار جاویدان ۲ ـ ادبیات کودکان ۳ ـ ادبیات ایران از قرن چهارم تا قرن هفتم هجری ٤ ـ ترجمه تاریخ الغ بیگ وزمان وی (تالیف پروفسور بار تلدروسی) ٥ ـ تحقیق در مضامین غزلهای سعدی ٦ ـ تعلیم و تربیت در دوقرن اخیر ۷ ـ حقایق تلخ ۸ ـ داستان نویسی

شاهکاران : ستارگان ادب　　　میدرخشند در شب هجران
پرتو افشان بچشمهٔ حیوان　　　شاعری را کنند جاویدان

✿✿✿

خالق عشق: ای فرشتهٔ غم　　　جاودان باش منبع الهام
عید نوروز ، روزصلحوصفاست　　　ایغم، ایدوست باز بر توسلام

دام عشق

پرواز پر شکسته محالست از قفس
لیکن ببال عشق خیالش پریدن است
دل میطپد ز شوق لقایش باضطراب
مقصود او زسعی بمقصد رسیدن است

«گوهر»

خدایندا چرا شبها درازه ؟　　　دلم غمگینه و سرشار رازه
دو چشمان کبودش پر ز رازه　　　نگاه من بپایش در نیازه

«تنها»

شوری که آهنك یکنواخت ریزش آب در آبشارها وچشمه‌ساران درروح حساس وظریف یك هنرمند آهنگساز برپا میکند برای یك فرد عادی چندان قابل درك نیست، اینجاست که باید اعتراف کرد هنرمندان سهم بیشتری دراین جهان دارند. زیبائی بهر نامی که باشد برای هنرمند ارجمند است بوی گل؛ سیمای شوریده بلبل؛ حرکت یکنواخت درختان؛ آواز مرغان خوش الحان، طلوع و غروب خورشید، امواج خروشان دریا، طوفان، رعد و برق گریه طفلان ، ناله درماندگان همه وهمه بنوعی درقلب حساس هنرمند اثردارند . آهنگساز آنرا بصورت نواهای شورانگیز، نویسنده بصورت قطعات دل انگیز؛ نقاش بشکل تابلوهای گویا وزیبا، بالاخره شاعر بصورت غزل وترانه درمی آورد. قلب حساس شاعر برای قبول این عوالم بسیار آمادگی دارد. او تاثرات دل را بصورت الفاظ منظوم روی کاغذ درمی آورد وشاهکارهای ارزنده‌ای ازخود بیادگار میگذارد، ترانه‌های دل انگیز باباطاهرعریان. رباعیهای سکر آورخیام .غزلهای شورانگیز حافظ و سعدی که از تاثرات شاعرانه آنان سرچشمه گرفته است دل را میسوزاند. دنیا دنیای سوخته‌دلان است و بس.

چگونه واردزبان فارسی‌شد ۹ـداستانهای محلی آذربایجان ۱۰ـ رهبر نویسندگان ۱۱ـ ترجمه کتاب فتوحات اعراب در آسیای مرکزی (از پروفسور گیپ انگلیسی) ۱۲- فنون املاء برای دبیرستانها ۱۳- فنون علم نگارش ۱٤ـ کاشانه ۱۵ ـمشعل فروزان ۱٦ـمشارکت‌در کتاب فارسی چهارم‌متوسطه ۱۷ـ‌ـمهرگان.

از آثار آماده بانتشارشان :

۱- تاریخ‌سیاسی آذربایجان (با مشارکت‌استاد حسین امید)

۲- خطاهای تربیتی در تشخیص‌امراض کودکان (ترجمه)

واینك یکی از آثارشان :

درك زیبائی

انسان‌دوستدارزیبائی‌است‌ودرحقیقت‌زیبائی چاشنی‌زندگی بشراست. اگر زیبائیهای‌این‌جهان‌نبودزندگی‌مفهومی‌نداشت‌و برای‌ماتحمل‌بارگران‌حیات طاقت‌فرسا وکشنده بود. برای درك زیبائیهای دلانگیزجهان آفرینش ادراك واحساس خوب لازم است. این موهبت بزرك جز افراد معدودی راکه ازشراب مستی‌بخش عالم‌هستی مدهوش شده‌اندمیسر نیست.

درك زیبائیهای عالم وجود با درجه احساس وادراك افراد نسبت مستقیم دارد. شوری که یك شاعر صاحبدل ازمشاهده خزان گل و منظره حزن انگیزغروب‌آفتاب در قلب خود احساس میکند، نشاط و

خواهم که شبی بی خبر از چشم رقیبان
چون سایه مهتاب در ایوان تو باشم

چون اشك بمژگان سیاه تو نشینم
چـون تیر بچشمان رقیبان تـو باشم

پـروانـهٔ وصلی اگـرم باز فـرستی
پروانـهٔ آن شمع شبستان تـو بـاشم

صـد بـار اگر زنده شوم ، باز بمیرم
با یاد تـو و بر سر پیمان تـو باشم

با اینهمه بـی مهری و با اینهمه بیداد
خواهم که شبی مونس و مهمان تو باشم

گفتی که : بقربان تو سازم دل ودین را
ای من بفدای تـو و قربان تو باشم

دل خواهی اگر چشم بدستور تو هستم
این گوئی اگر گوش بفرمان تو باشم

از جان نکنم شکوه ، توام روح و روانی
ای روح و روان ! کشتهٔ هجران تو باشم

آن طفل یتیمم کـه بهنگام حـوادث
چون اشك گریزنده بدامان تو باشم

ای چشم که خون درشب هجران بنشاندی
مرهون همین منت و احسان تـو بـاشم

« **شیدایم** » و در مکتب عشق تو مقیمم
شاگـرد نو آموز دبستان تو باشم

آقای یحیی شیدا

شاعرو نویسنده معاصر آقای شیدا ، درسال ۱۳۰۳ شمسی در شهرتبریز متولد وتحصیلاتشان رانیزدر زادگاه خود انجام داده‌اند .

این‌شاعر عالیقدر و آزاده باشعار دلکش و معنی آفرین خویش چنان محبوبیتی در قلوب علاقمندان وصاحبدلان یافته است کـه نمیتوان درچند سطر یادرچند صفحه حقیقت مطلب راآنطوریکه هست اداکرد .

درانتخاب مضامین اشعار ، سبک‌وسلیقه بخصوصی بخرج‌میدهند ومطالع غزلهـا وقصاید عارفامه‌وبدیع این‌شاعرنامی‌آنچنان‌شور وشوقی دردلهامی‌افکند که‌در نظراول خواننده رابا روح بزرك ، قدرت تخیل وعظمت احساس انسانی ایشان آشنا میسازد .

آقای شیدا فعالیتهای مطبوعاتی زیادی داشته‌اندازجمله بترتیب سردبیر روزنامه‌های (آذرمرد ـ چکاو ـ مهدآزادی ـ راننده) بوده‌اندکه اینك بازهم درسمت سردبیری روزنامه (راننده) باقی هستند .

همیشه‌درصفحات ادبی‌اکثرمجلات‌معروف‌وپرتیراژ،همچنین درروزنامه‌های مهم‌کشور آثاری ازایشان بچشم میخورد.اشعارشان اکثربسبك هندی میباشد.و تاکنون‌بیش از ۲۵ هزار بیت‌شعر گفته‌اند .

کتابهائی‌که تاکنون بچاپ رسانـده‌اند : آرمان مـن ـ بحرمتلاطم ـ جنایات زن ـ شیرینکاریهای طبیعت ودرزوایای تاریخ میباشد .کتابهای زیادی نیزبزبان‌ترکی نگاشته‌اندکه ازجمله میتوان (اودلاروطنی ـ اللی‌یاشینداجوان. حاج‌اوغلی یابستلی) نام‌برد .

آثاری‌که بزودی بصورت‌کتاب بچاپ‌خواهند رساند (ازپهلوی‌تاپهلوی) (زوایای تاریخ) ـ (زوایای ادبیات) و (اوراق‌پراکنده) میباشد .

آقای شیدا درسال ۱۳۲۵ ازدواج کرده‌اند وثمره‌این ازدواج‌بترتیب: شاهپور رضا . محمدرضا و سهیلا میباشد.خوانندگان عزیز اشعاری راکه شاعر بزرگ وهمکارگرامی ، مخصوص این‌کتاب سروده‌اند مطالعه میفرمایند :

شاگرد نو آموز ؟!

آشفته تـر از زلف پریشان تـو باشم

سرگشته تر از صف زده مژگان تو باشم

بجور و نـاز دل از دوستی نـگیرم. بـاز
بجور و نـاز تـو ای یار نازنین سوگند
بغیر مهر تـو در دل بـه صفحه گیتی
نپرورم ، بهمان گیتی آفرین سوگند
قسم بزلـف سیاهت کـه نشکنم پیمان
بجان دوست که نبود مرا جز این‌سوگند
به آتشی که بجان زد فراق هستی سوز
بسوخت جان ، بهمان‌عشق‌آتشین سوگند
بجان دوست کـه بـا دشمنان نمی جوشم
که کرده‌ام ز ازل من چنین بهین سوگند
بـه قهر نـرم کنم عـاقبت دل سنگت
چو خورده‌ام بچنین عـزم آهنین سوگند
هـزار وعـده مهرم تو داده‌ئـی ای مـه
ز جـان عزیز به پیشم بود همین سوگند
برای کشتن مـن اینهمه بهانه مجوی
بکش فدای تو گرخورده‌ئی چنین سوگند
بچنك محنت و چنگـال غم گـرفتارم
بچنك و لحن نگیساو رامتین سـوگند
بحشر دیدهٔ « **شیدا** » به غیر دوست نه بیند
بروز حشرو بر آن عهد واپسین سوگند

برق بلا ! !

در کوی تو از حیرت سیمرغ پر اندازد
پیش صف مژگانت عاشق سپر اندازد
با خیل خیال تو ، یا بوی وصال تو
بر دامن من هرشب ' چشمم گهر اندازد
تنها نه بجان من ، هجران تو آتش زد
بر هر دل آگاهی ، هجرت شرر اندازد
خون گشت دلم آری ،ازچشمهٔ چشم ریخت
از آنکه سوی خوبان از چه نظر اندازد ؟
برق نگهت گرسوخت، جان من عجب نبود
آن برق بلاآتش بر خشك و تر اندازد
مهر تو بریش دل ، ای مرهم علتها
هر لحظه نمك پاشد، از ریشه بر اندازد
روی عرق آلودت ، بی پرده اگر گویم
این چار عناصر را بریکدگر اندازد
چون اشك یتیمان بین « **شیدای** » جمالش را
می افکند از دیده ، بر رهگذر اندازد

سوگند آتشین

به مهر آن صنم شوخ و مه جبین سوگند
که غیر او نخورم بر طریق ودین سوگند

شد و قطراتی از آن بر گونه هایش غلطید و بر خاك نمناك زیارتگاه چکید. آهی سوزان کشیدو آنجا که مردم گره بر رشته نخها میزدند و امیدوار بودند که اگر این گره‌ها باز شوند مشکلشان حل خواهد شد، اوهم تکه نخی را میان انگشتان ببازی گرفته و با خدایش راز میگفت.

ید = خدایا من رو بسوی تو میآورم و با تو سخن میگویم ... از تو داد میخواهم، کمك میطلبم ... من اورا از تو میخواهم فقط اورا بمن برسان ... سهیلا را. بگذار همه دیوانه‌ام پندارند ولی خدایا ... سهیلا را بمن برسان من سهیلا را میخواهم ...

همه مردم چنین تصور میکردند که فرید دیوانه است، جنون عشق او را از پای در خواهد آورد. بحال او متأسف بودند، برای بهبودیش راهها پیش پای او میگذاشتند ولی هیچوقت بخودش فکر نمیکرد همیشه بیاد سهیلا بود. سهیلا دختری که در آن شهر همه او را میشناختند. دختری که ثروت کلانی برایش بارث رسیده و تنهای تنها بود. پدر ومادرش را از دست داده بودفقط عموئی داشت که سالها پیش بچالوس رفته‌و آنجا مقیم شده بود.

سهیلا بر عکس فرید نسبت باو نفرت داشت و تصور میکرد بخاطر مال‌و ثروت اوست که‌فرید اینچنین خود را دلباخته‌اش قلمداد میدهد و بنا بر این همیشه اورا از خود طرد میکرد و دیوانه ترش مینمود تا بالاخره کار فرید ببیمارستان کشید

اثر : محمود قبه زرین

دیوانه

محمود قبه‌زرین تنها همکار جوان‌ما میباشد که آثارش را بصورت نمایشنامه مینویسد .

وی‌علاوه بر نویسندگی که درخلق صحنه‌های‌هیجان انگیز در قالب نوشته‌های خودش مهارت دارد . هنرمندی قابل‌و بزرك درعالم هنرتأتر بشمار میرود.

«دیوانه» یکی از آثارش میباشد که‌مخصوص این کتاب تهیــه کرده و بعلاقمندان تقدیم میشود :

مادر = برو پسرم ... برو تو ... اینجا مکان مقدسی است . بـرو زیارت کن و نیاز خود را از خداوند طلب کن .

مردم این سامان همه باینجا اعتقاد دارند میگویند اینجا معجزه اتفاق افتاده ... نابینایان چشم باز کرده‌اند و بیماران سلامتی یافته‌اند ، برو . برو تو هم از خداوند سلامتی خودت را بخواه وبهبود خودت را طلب کن .

فرید = میروم مادر ... میروم ... خاك درش را بوسه میزنم و نیازم را از پروردگار میخواهم .

فرید آهسته آهسته قدم برداشت و از در کـوچك زیارتگاه بداخل رفت به درو دیوار بوسه‌ها زد و اشك در چشمانش جمع

بر چهره جاری مینمود وقتی که دکتر پیش او رفت‌و ماجرا
رااز پرستار سئوال کرد .فرید گفت

فرید= آقای دکتر ؟ اوه‌حتماً بازهم میخواهیدیك آمپول مسکن
تزریق بکنید .ولی دیگر نمیگذارم اینکاررا تکرار بکنیدشما
خیال میکنیدمن‌دیوانه‌ام . ولی من‌دیوانه نیستم‌بخدامن دیوانه
نیستم من‌فقط اورا میخواهم . اورا ... سهیلارا

دکتر =حالش عادی نیست .خانم پرستار شمامواظبش باشید تا
بر گردم .

فرید =کجا رفت؟ اوه‌حتماً بازهم رفت باچند نفردیگر بیایند وروی
من‌مطالعه‌بکنندو یااینکه‌میخواهندیکراست‌مرا بتیمارستان بفرستند
بازآنجاجای‌خوبی‌است‌شاید اگر آنجا باشم بتوانندتشخیص بدهند
که‌من‌حرکات‌واعمال‌و گفتارم غیراز دیگران‌است.غیراز دیوانه‌ها
است.من‌دیوانه نیستم.دیوانه نیستم.

پرستار— آرام بگیرید ،آرام باشید. ..... آقای‌فرید‌چیزی‌میل‌ندارید ؟
نمیخواهید چیزی بخورید؟

فرید— نه...اماچرا یك‌شمع‌میخواهم.فقط‌یك‌شمع،اگر‌ممکن‌باشداین
خواهش‌مراانجام‌دهید.میخواهم‌امشب آنرا‌روشن کنم‌ودر روشنائی
آن گذشته‌را بیاد‌بیاورم‌ودر شعلهٔ آن صورت‌اورا ببینم..یك‌شمع‌فقط

پرستار— بامهربانی ومحبت‌خواهش‌اورا قبول کرو‌شمعی برایش آوردو
در آن‌موقع که آخرین‌اشعهٔ خورشید از آسمان‌محو‌میشدو تاریکی
زمام امورطبیعت‌را بدست‌میگرفت‌فرید‌شمع‌رارو‌شن کردو در

و بستری شد . او میخواست فــرار کند ، از بیمارستان بــرود
ولی مانعش میشدند و در اطاق‌مخصوصی‌از او مواظبت میکردند
آنروز فرید باز هم در اطاق مخصوص خودش نشسته‌و آسمان
آبی ودرختان‌سبز‌را تماشامیکرد وچنین‌سخن‌میگفت.

فرید = چطورمیتوانم‌ثابت کنم که دیوانه نیستم‌چطور باین‌دیوانه‌ها بگویم
که شما اشتباه میکنید من دیوانه نیستم. دیوانه نیستم ......

فرید مکثی کرد و آهی کشید . با آهنگی که غم و اندوه
او رامیرساند گفت:

فرید = ولی هرقدر هم فریادبکشم، دادبزنم کسی باور نمیکند . کسی
که بدیوانگی متهم شداگر دیوانه هم نباشددیوانــه‌اش میکنند.
خدایا چطور باینها ثابت کنم که دیوانه نیستم ... دیوانه نیستم.
من دیوانه نیستم .

صدای فرید بلندتر میشد ولی هرچند بیشتر داد میزد وفریادمیکشید
بیشتر دیوانه‌اش میپنداشتند. باشنیدن صدای‌فرید . پرستار مهربان
اوبالای سرش قرار گرفت و گفت :

پرستار = چی شده آرام بگیرید . آقای فرید .

فرید = من‌دیوانه نیستم. بگذارید ازاینجا بروم .. من‌دیوانه‌نیستم.

پرستار = کسی نگفته که شما دیوانه‌اید. شما مختصر کسالتی دارید که
اینجا بکلی ازبین‌خواهــدرفت.

فرید = کسالت ... آه ...

فریددیوانه وارخنده سردار وتوام باخنده گریه میکردواشك

ببندید، بیائیدو نگذارید از این جا فرار کنداین دیوانه میخواهد فرار کندو این شمع را چراغ راهش بکند.

دکتر و پرستار باعجله خودرا باطاق فرید رساندند.

دکتر = آقای فرید ... آقای فرید .

فرید = آمدید؟ بیائید ... بیائید ومانع من بشوید نگذارید اورا بکشم من امشب تصمیم گرفته‌ام در آنموقع که ماه آسمان را روشن میکند بخانهٔ او بروم. بله وقتی که ماه ازمیان ابرها بیرون بیاید بخانهٔ او میروم و وقتی دوباره دردل ابرها پنهان میشود اورا نابود میکنم و با بپایان رسیدن عمر شب بزندگی او هم خاتمه میدهم بیائید .می بینید که خودم اقرار میکنم اقرار میکنم که من اورا خواهم کشت. خواهم کشت بیائید این قاتل را قبل از ارتکاب جنایت بگیرید...

پرستار = آقای دکتر . چندروز است که کارش همین است و گاه و بیگاه ازاین حرفها میزند .

فرید = نگاه کنید . چنددقیقه پیش این شمع را روشن کرده بودم ولی نگذاشتم تا بآخر بسوزد چون اگر این شمع میسوخت واز بین میرفت زندگی من هم بپایان میرسید ولی من نخواستم که او بعد از من دیگری را خوشبخت بکند . آخر من اورا مثل جان خودم، حتی بیشتر دوست دارم و هیچوقت نمیتوانم قبول کنم که سهیلا متعلق بدیگری باشد . بهمین علت است که امشب ، دراین شب چهاردهم ماه با آمدن قرص زیبای ماه بر بالای سرم پیش او خواهم رفت و با او همه چیز را خواهم گفت و بالاخره ... آه بالاخره میدانید

مقابل پنجره ایستادوچشم درشعلهٔ لرزان شمع دوخته‌و با آن به‌راز ونیاز پرداخت .

فرید — بسوز .. بسوزای شمع... بسوزوبآخر برس که چون توبآخر رسی یااو بمن میرسد یاجان بلب ، بسوزای شمع بسوزوسر بدامان آور تااوسر بدامانم آوردیاخود سر بدامان گور برم ، بسوز وبا نور خود تیرگی شب را محو کن تا او سنگدلی رادر وجودش محو کند یافریدازلوحهٔ حیات محوشود.

ای شمع . اکنون که با تو خلوت کرده‌ام بگذار درد دلم را با تو بگویم ، بگذار با تو راز بگویم ، بگذار از رنجها و غمهائی که دیده‌ام بگویم ، غمهائی که با تاروپود وجودم درآمیخته و زهر در کامم ریخته . ای شمع بسوز که من هم میسوزم و چون تو هر چه حرارتم بیشتر میشود به عدم نزدیکتر میگردم فقط بخاطر او . بخاطر عشق او ، بخاطر سهیلا . فرید آنچنان در افکار و تخیلات خود فرو رفته بود که‌از وجود پرستار اطلاع نداشت و نمیدانست که پرستار زیبا ومهربان بیمارستان گفته‌های اورا بدقت شنیده و بد کتر گزارش میدهند .

پرستار— بله آقای دکتر . باور کردنی نیست . حرفهای عجیبی میزند.

دکتر — بهتراست بحال خودش بگذاریم...

ولی ازدور صدای فریدرا شنیدند که فریاد میزد :

فرید — بمن میگویند دیوانه. کجائید؟ بیائید دست وپای این دیوانه‌را

واستراحت کردولی او گفت

فرید = بازد کتر کجا رفت؟ ..... ببینم شماهم در بارهٔ من همین‌فکررا

داريد .تصورمیکنید من‌دیوانه‌ام ؟

پرستار — نه هیچوقت .

فرید — آه ... نه‌هیچوقت... دروغ میگوئید.شما برای‌خوش آیندمن

این‌حرف را میزنید .

پرستار — باور کنید که‌اینطور نیست. ازاولین روزی که شمارااینجا آوردند

من‌دربارهٔ‌شما همین‌عقیده‌را داشتم ودارم که شما کاملاسالم‌هستید :

فرید — درست‌است. من‌سالم‌هستم.ولی چطور باید باینهاثابت کرد که‌من

دیوانه‌نیستم؟. اینها که‌باور نمیکنند.

پرستار — ولی‌من همیشه‌سعی‌میکنم که عقیدهٔ‌آنهارادر بارهٔ‌شماعوض کنم.

فرید — شما؟! برای‌چی ؟ چرا؟..

پرستار — .....برای اینکه‌نگذارم یك‌فردبی‌آنکه حتی کوچکترین

کسالتی داشته‌باشد بدیوانگی متهم بشودمن میخواهـم شمارا

کمك بکنم

فرید — پس ..من بایدازشماتشکر بکنم.

پرستار — نه...نه..من‌اینکار را برای این‌چیزها نمیکنم.

فرید — پس‌برای‌چی؟چرا میخواهید مرا که‌اصلا نمیشناسید ونسبتی‌باهم

نداریم ازاین اتهام نجات بدهید؟

پرستار — این‌حکم‌دل من‌است

فرید — منظورتان چیه؟

کاری خواهم کرد که غیراز من بکس دیگری تعلق نداشته باشد.او مال من .است مال من است

دکتر = خیلی بایدمراقبت کرد. با این که حرفهایش ازروی دیوانگی و بی اساس است ولی نباید ماهم زیاد بی احتیاط باشیم . امشب باید پنجره های اطاقش را ببندید .

فرید = نه ... نه ... من میخواهم تماشا بکنم . امشب ماه را تماشا میکنم... امشب نمیخوابم شما نباید این کار را بکنید . تنها کار وسر گرمی من همین است. تماشای طبیعت، نگاه کنید چقدر زیبااست.ماه کم کم بالا میآید. آن تکه ابر را نگاه کنید. ببینید چطور مثل پنبهٔ آتش گرفته‌ای باروشنائی ماه خودرا جلوه گر ساخته است. اوهم همینطور .. من میسوزم واو با نورمن جلوه گری مینماید . آنکه میسوزد منم و آنکه شهرهٔ خاص وعام میگردد اوست .

دکتر = آقای فرید: خواهش میکنم کمی آرام بگیرید و استراحت بکنید .

فرید = استراحت ؟ . چطور ؟ چطوراستراحت بکنم واز این شب زیبا لذت نبرم. نه.من همین جا جلو پنجره مینشینم وطبیعت را تماشامیکنم. امشب شب زیبائی است ، شب بی سروصدائی است . برای گرفتن انتقام بهترین شب است .

دکتر = بسیارخوب هرچه میل شما است بکنید .من بایدبروم .
دکتر سردر گوش پرستار برده وسفارش مواظبت بیشتر فرید را کرد واز اطاق خارج شد. پرستار با ملایمت فریدرادعوت بخواب

پرستار ــ کدام گفته‌ها آقای دکتر · راستی شما فکر میکنید این حرفهارا
که میزنند راست است؟ یا مثل حرفهای دیگرش است؟
دکتر ــ بنظر من اینها هم بی‌اساس هستند ولی بازشاید...
دکتر حرف خودرا نیمه تمام گذشت و بصدای بهم‌خوردن پنجره اطاق
فرید سکوت کرد · بله این صداازاطاق فرید بود ... دکتر بدون
اراده بطرف اطاق فرید دوید و پرستار اوخودرا بدراطاق رسانید
ووقتی دراطاق را باز کردند دکتر باعجله نگاهی بتختخواب فرید
کرد ونفسی براحتی کشید · فرید ملافه سفیدرنگ را بروی خود
کشیده وبی‌خبر ازهمه‌جا آرمیده بود. نفس ملایم او در هر دم
وبازدم سینه‌اش را بالا وپائین میبرد... در نور کمرنگ چراغ خواب
ته‌ریش فرید مثل رنك سیاهی برقسمتهائی ازصورتش نمایان بود ·
دکتر متوجه پنجره شده از پرستار پرسید ·
دکتر ــ این پنجره‌را شما باز گذاشته‌اید؟
پرستار ــ نه آقای دکتر. فکر میکنم خودش باز کرده است.
دکتر ــ بادسردی میوزد · پنجره‌را ببندید ·
پرستار پنجره را بست وهمراه دکتر ازاطاق خارج شدووقتی در راهرو
بیمارستان دکتر بپرستار میگفت :
دکتر ــ اینطور که فرید خوابیده استحتی بعد از طلوع افتاب هم
بیدار نمیشود· · · ·
فرید ملافه را کنار زده باخنده مسخره آمیزی که برلب داشت جلو
پنجره رفت ودرحالی که آنرا بازمیکرد بسادگی دکتر وپرستار

پرستار میخواست بیشتر بافرید حرف بزند و آنچه را کــه دردل دارد براو بیان کند ولی صدای زنگ اورامتوجه کرد که باید پیش دکتر برود. هنگامی که ازاطاق خارج میشد چشم درچشم فرید دوخته گویا میخواست اسرار سینهٔ خودرا با دیده برای فرید شرح دهد.

پرستار — باید بروم ببینم چکار دارند؟ مرا میخواهند

فرید — من هم میخوابم دیگر خسته شده‌ام.

پرستار رفت وفریدرا باافکارخودش تنها گذاشت. ماه گاهی ازمیان ابرها سر بیرون میآوردواز لابلای شاخ و برگ درختان جلوپنجره نورخودرا بپنجره وازآنجا بداخل اطاق میتاباند.

فرید لحظاتی متوالی ماه را که چون کودکان در پشت ابرها قائم موشك بازی میکرد مینگریست وقلبش باهیجان بیشتری میطپید، اوامشب میخواست بخانه سهیلا برودوبااو اتمام حجت بکند، از سهیلا بخواهد که عشقش را بپذیرد و بیش ازاین رنجش ندهد.

فرید غرق تماشای طبیعت بودوپرستار ودکتر چنین گفتگو میکردند

دکتر — خانم پرستار بایدازشما تشکر وقدردانی کرد که تااین وقت شب بیدار مانده‌اید ومواظب فرید هستید.

پرستار — این وظیفهٔ من است وشغلم هم این راحکم میکند.

دکتر — بسیار خوب شما گفتید فرید میخواست بخوابد؟.

پرستار — بله بمن گفت که میخواهد بخوابد.

دکتر — بهرحال باید بازهم مواظبش بود. گاه گاه سری باو بزنیدچون شایدهم گفته‌هایش راست باشد.

که تیر برق جلو آن قرار داشت رسید. پنجره باز بود. فرید بیدرنگ صدائی شنید. صدائی که برای او آشنا بود. صدای سهیلا.

سهیلا — کیه . کیه آنجا؟.

فرید — خودش است. خودش است. قبل از اینکه او آنجا بیاید من باستقبالش آمده‌ام.

سهیلا — کیستی آنجا؟

فرید — من هستم سهیلا ... فرید دیوانه...

سهیلا — تو؟... نه... نه...

فرید — بله خودم هستم. سهیلا امشب آمده‌ام تکلیف خودم را با تو روشن کنم امشب میخواهم بازهم بتو التماس نمایم از تو بخواهم که بیائی و قلب مرده‌مرا روح بخشی. سهیلا خودت میدانی که تاچه حد ترا دوست دارم، حتی حاضرم جان خودم را هم فدای تو کنم.

سهیلا با خونسردی تمام درحالی که خمیازه میکشید اورا بیشتر مسخره کرد و گفت .

سهیلا = دلم بحالت میسوزد وگرنه مثل دزدها تحویل پلیس میدادمت

فرید = مثل دزدها؟. سهیلا من بااینکه ازمال دنیا چیزی ندارم و هرچه داشتم فروخته‌ام و خرج زندگی نکبت بار خودم کرده‌ام ولی هیچوقت دست بدزدی نزده‌ام و اکنون هم بچیزی احتیاج ندارم. آری بچیزی احتیاج ندارم جز تو، سهیلا تو باید متعلق بمن باشی... این توئی که دیوانه‌ام کرده و بدیوانگی شهرتم داده‌ای، تو باید مال من بشوی باید سهیلا ....

بیشتر خندید .

فرید = بیچاره‌ها خیال کردند من خوابیده‌ام . خواب .. امشب خواب در چشمان من راه ندارد . امشب شب فرجام ماجرای من و اوست . امشب شب انتقام است . انتقام دیوانه . آنها پنجره را بستند ولی من باز کردم و اکنون از این پنجره بروم بیرون ... با اینکه ارتفاع زمین از پنجره زیاد است ولی من میروم ... از این اطاق میروم و از بیمارستان خارج میشوم و خودم را بخانه او میرسانم .

فرید در آن موقع که ابرها ماه را در کام خود فرو بردند از پنجره بپائین آمد . همه جا سکوت بود . آرام از بیمارستان خارج شد . کوچه‌ها وخیابانها را دویدو پشت سر گذاشت و خسته و نفس زنان خودرا در برابر خانه سهیلا دید . نفسی عمیق کشید و بطرف دررفت اما یك مرتبه متوجه دیوار شد و تصمیم گرفت که از دیوار بالا برود و خودرا بسهیلا برساند . فرید در این افکار بود و یك جفت چشم تمام حرکات او را مینگریست و گوش بحرفهایش میداد .....

فرید = حالا از این دیوار بالا میروم . زیاد بلند نیست . اما چطور .. آهان این تیر چراغ برق . از این میروم بالا ... اما نه . نه چراغ روشن است نمیشود از اینجا بالا رفت شاید پاسبانها و شبگردها ببینند . در اینجا بود که یکمرتبه سکوت شب را صدای شکستن لامپ درهم شکست و همه جا تاریك شد فرید از این واقعه خیلی تعجب کرد ولی بهترین فرصت بدست آمده بود . بدون تامل خودرا میان تیر برق و دیوار قرار داد و با کمك دستها و پاهای خود بالا رفت و مقابل پنجره کوچکی

سهیلا ـ نه. نه. جلو نیا اگر جلو بیائی دادمیکشم. نه. نه. جلو نیا.
فرید ـ نه. دیگر نترس از این بیشتر جلو نمیآیم. صبر میکنم. برایت فرصت میدهم که برای خودت دعا بخوانی، ازخداونـد برای گناهانت طلب بخشش و آمرزش بکنی.
سهیلا ـ فرید تو واقعادیوانه شده‌ای
فرید ـ بله دیوانه... بهتراست. چون اگر ترا بکشم تبرئه میشوم آخـر دیوانه که از خودش اراده ندارد.
سهیلا ـ فرید توجداً تصمیم داری مرا بکشی؟. گوش کن میخواهم نصیحتی برایت بکنم یك پیشنهاد ...
فرید ـ بله بفرمائید، وصیت بکنید برای همه واجب است... وصیت قبل ازمرك.
سهیلا ـ بی‌آنکه سروصدائی راه انداخته بشود راه خودت را بگیروبرو.. هرچی هم پول بخواهی برایت میدهم. فقط هرچه زودتر از اینجا برو. گفتم برو. جلو نیا ...
فرید ـ یعنی اینقدر ازمن متنفری؟
سهیلا ـ بیشتر از آنکه فکرش را بکنی.
سهیلا عقب میرفت وفرید قدمی فراتر میگذاشت تا سهیلا نزدیك دراطاق رسید با عجله کشو میزی را که در آن نزدیکی بود کشید وهفت تیری را بدست گرفت و گفت.
سهیلا ـ آها... حالا دیگر میتوانم امر بکنم که بر گرد وازاینجا برو.
فرید ـ چی؟ هفت تیر؟

سهیلا = بیچاره فکر میکنی نمیدانم چرا اینجا آمده‌ای وچرا عاشق من شده‌ای ؟ خیلی‌ها هستند که بخاطر ثروت من عاشقم شده‌اند تو هم یکی از آنها . مگر غیر از این است ؟ مگر نمیخواهی باحیله و نیرنگ مرا فریب بدهی ودارو ندارم را از من بگیری؟

فرید فریادی ازسینه برآورد ودرحالی که دست وپایش میلرزید گفت،

فرید = نه بس است دیگر .. بس است سهیلا . ببین چی میگویم . خوب گوش کن تو باید متعلق بمن باشی وغیر از این هم راهی نداری.

سهیلا = اوه بارك اله ... عجب آدم احمق هستی ... من باید متعلق بتو باشم ؟ بتوی دیوانه . بروازاینجا بیرون ، برو بیرون .

فرید = دیگر چی؟ فرمایش دیگری نبود ؟

سهیلا = گفتم از اینجا برو بیرون شنیدی آقای فرید؟.

فرید = اگر مرا از خودت برانی مطمئن باش که دیگر طلوع آفتاب فردارا نخواهی دید. شنیدی سهیلا ؟

سهیلا = تو داری مرا تهدید میکنی؟ گفتم برو بیرون....

فرید = نگاه کن سهیلا . . دستهایم را نگاه کن . انگشتانم را . اینها در انتظار فشردن گلوی زیبای تو هستند، میخواهند آنقدر آنرا فشار دهند که گرمی تنت را بسردی مبدل کنند . سهیلا اکنون موقع آن رسیده است که انتقام از تو بگیرم .. انتقام ...

سهیلا آنچنان ازدیدن چشمان ازحدقه در آمده ودستهای لرزان ومتشنج فرید وحشت زده شد که کم مانده بود بیهوش روی زمین بیفتد وقتی فرید باو بیشتر نزدیك شد فریاد کشید و...

کارد ؟ این کارد چیه آه خدایا ... سهیلا کی ترازد. کی ترازد ؟

سهیلا— آه فرید .. تو مرا زدی؟ تو مرا کشتی ؟

فرید— نه. نه سهیلا نه.

سهیلا— فرید من هنوز نمیخواهم بمیرم . نجاتم بده. فرید نجاتم بده مرا ببر بیمارستان . زودباش عجله کن

فرید— خیلی خوب. خیلی خوب با اینکه قدرت حرکت ندارم اما ترا میرسانم بیمارستان . صبر کن اول این کاردرا ازپشتت در بیاورم .....

آ ... آهان .

فرید — کاردرا از پشت سهیلا بیرون کشید وخون ازجای آن بیرون جهید.

سهیلا التماس میکردو ازفرید کمك میخواست

سهیلا— فرید عجله کن مرا ببر بیمارستان. عجله کن من نمیخواهم بمیرم..

فرید— بگذار باتلفن به بیمارستان اطلاع بدهم.

سهیلا— اینطرفها به تلفن وجود ندارد. فرید نجاتم بده. من نمیخواهم بمیرم نمیخواهم بمیرم. آه ....

فرید— الان میبرم. الان ترا میبرم بیمارستان. آخر خودم هم نمیتوانم ازجایم بلند شوم.

سهیلا— نمیخواهم بمیرم فرید.. نمیخواهم. نمیخواهم ..بب میرم..

سهیلا دیگر نتوانست حرف بزندوساکت و بی حرکت ماند...

دیگر نفس هم نمیکشید . چشمان وحشت زده اش را آرام بستو فریدرا بالای سرش بمرگ خود گریان گذاشت

فرید— سهیلا.. سهیلا.. نه. تو نباید بمیری . حرف بزن سهیلا .. الان

سهیلا ـ اگر یك قدم جلوتر بیائی مغزت را داغون میکنم.

فرید ـ چه بهتر. گفتم که حاضرم جان خودم را فدای تو بکنم. گوش کن سهیلا. اکنون کاملا برای من روشن شد که تو هیچ علاقه‌ای نسبت بمن نداری و همان اندازه که من ترا دوست دارم تو از من متنفری.

سهیلا ـ جلو نیا همانجا سرجایت حرف بزن.

فرید ـ سهیلا تو خیال میکنی من بخاطر پول و ثروت ترا دوستدارم؟ افسوس ....

سهیلا ـ نیا جلو.

فرید ـ میخواهم از آن در که تکیه داده‌ای بروم.

سهیلا ـ نه از همان راهی که آمده‌ای بر گرد.

فرید ـ سهیلا این هفت تیر را بگذار زمین

سهیلا ـ نیا جلو ....

سهیلا این بگفت و انگشتش را بروی ماشهٔ هفت تیر فشار داد و صدای شلیك گلوله درهوا پیچید و فرید چرخی زد و بروی زمین افتاد اما درست در همین اثنا، در پشت سر سهیلا نیمه باز شد و دستی داخل آمد و کاردی را که درمیان انگشتان خود داشت درست بر قلب سهیلا فرو کرد و تا ناله سهیلا بلند شد دست ناپدید گردید. فرید که گلوله فقط بازوی چپش را زخمی کرده بود از جا بلند شده بطرف سهیلا دوید و سرش را روی زانو گرفت.

فرید ـ سهیلا.. سهیلا چی شد. من تیر خوردم تو که چیزی نشدی هان؟!

دکتر_ اجازه بفرمائید .... دکتر دگمه زنگ را فشار داد و پیر مرد مستخدم را که وارد اطاق شد بدنبال پرستار فرستاد و از پلیس سئوال کرد

دکتر_ راستی چطور شد. ازعموی سهیلا چه خبر؟

پلیس_ هنوز که جوابی برایمان نرسیده .طبق تحقیقاتی که بعمل آمده عموی مقتوله در چالوس زندگی میکند و سهیلا هم غیر از او خویشاوند دیگری ندارد .

دکتر_ بله من هم اطلاع داشتم که تنها بود ... میگویند پدر ومادرش در حادثه یك اتومبیل مردند.

پرستار ضربه‌ای بدرزد و با اجازه دکتر وارداطاق شد و بدعوت پلیس روبروی اوروی صندلی نشست .

پلیس _ معذرت میخواهم که مزاحم شدم اما وظیفه‌ام ایجاب میکند که چند کلمه‌ای درباره فرید باشما صحبت کنم.

پرستار _خواهش میکنم .

پلیس_ شما درباره فرید چه عقیده‌ای دارید. آیا اودیوانه است؟

پرستار_ من که تا امروز تشخیص نداده‌ام. گاهی مثل دیوانه هاوزمانی مثل مردم عادی بود.

پلیس_بسیارخوب .حالا میخواهم بدانم فرید بغیراز سهیلا اسم‌دیگری‌را هم بزبان میآورد یا نه ؟

پرستار_ نه آقای‌پلیس او همیشه ازسهیلا حرف میزد ... راستی آقای پلس شما فکر میکنید قاتل سهیلا فریداست ؟

میبرم. میبرم بیمارستان آه سهیلا . سهیلا .. کی ترا زد .چه کسی
اینکار را کرد؟ سهیلا. .سهیلا.

فرید بالای سر جسد بیجان محبوبش ناله میکرد واشک میریخت و پلیس همه
جا اورا جستجو مینمود چون بعد از خروج فرید از بیمارستان دکتر
ازموضوع مطلع شده و پلیس راخبر کرده بود بالاخره فرید را
بالای سر سهیلا پیدا کردند.

تمام شواهد برعلیه فرید بود. اورا قاتل میدانستند زیرا دکتر اظهار داشته
بود: فرید قبل ازفرار از بیمارستان راجع بقتل سهیلا حرفها میزد.
پلیس میگفت :

پلیس ـ مسأله بغرنجی است تمام شواهد علیه فرید است اما خودش
میگوید سهیلارا یك نفر دیگر بقتل رسانده است .

دکتر ـ من که شك و تردیدی در قاتل بودن فرید ندارم .فرید در بیمارستان
هم همه اش ازقتل و کشتن حرف میزد

پلیس ـ موضوع دیگری که پیش آمده دیوانگی فرید است ... ببینم آقای
دکتر شما یقین دارید که فرید دیوانه است؟

دکتر ـ بله آقای پلیس.

پلیس ـ دراینصورت مجازاتی برایش وجود ندارد جز اینکه همیشه در
تیمارستان بماند .

دکتر ـ ولی شما فکر نمیکنید شاید آنجاهم جنایات دیگری مرتکب شود؟

پلیس دراین باره با مقامات مربوطه تصمیم خواهند گرفت .خوب حالا باید
چند کلمه ای هم با پرستار فرید صحبت کرد.

آنرا شکست ؟
پلیس ـ درست است. چیزهای جالبی را شما یادآوری کردید . بهرحال من از شما خیلی تشکر میکنم و حالا هرچه زودتر باید بروم و اطلاعات جدیدی بدست بیاورم .
چنانکه پلیس اظهارداشت پرستار مسائل جالب وقابل توجهی را پیش کشید وهمین موضوع باعث شد بر فعالیت خود بیش از پیش افزایش دهد و وقتی ازرفیق کارآگاهش پرسید که خبر تازه چه دارد او هم از اطلاعات و اخبار بسیار مهمی حرف زد و بیشتر پلیس را در جریان امر روشن کرد .
پلیس ـ این خبرهای مهم که میگوئی چی هستند ؟
بهزاد ـ هیچ فکر کرده‌ای که شاید قاتل سهیلا یك نفر دیگر باشد ؟
پلیس ـ چطور مگر ؟!
بهزاد ـ فهمیدن این موضوع خیلی آسان صورت گرفت چون بعد از بازرسی و تحقیقات زیاد معلوم شد که غیر از فرید یك نفر هم در خانهٔ سهیلا بود که بعد از کشتن او باعجله از دیوار یعنی از همان تیر برق پائین رفته و همین عجله باعث شده که مقداری از دیوار بریزد و دست یا پای قاتل که هنوز معلوم نیست بسختی مجروح بشود.
پلیس ـ این شخص چه کسی میتواند باشد؟
بهزاد ـ هنوز معلوم نیست ولی من بیك نفر مظنونم که تا برایم کاملا ثابت نشود بکسی نخواهم گفت.
پلیس ـ بسیار خوب حالا بهتر است هر کدام پی وظیفهٔ خودمان برویم.

پلیس ـ من نه ولی شواهدی که در دست است او را قاتل معرفی میکنند مثلا جای دست و پای فرید روی دیوار خانهٔ سهیلا که از آن بالا رفته .جای دست و انگشتان او روی دستهٔ کارد. مهمتر از همه اینکه بازوی چپ خودش هم در اثر تیراندازی سهیلا زخمی شده و اینرا میرساند که سهیلا هم در برابر فرید بدفاع پرداخته.

پرستار ـ ولی تا آنجا که من اطلاع دارم کارد از پشت بسهیلا زده شده و وقتی که او هفت تیر بدست داشته دیگر لزومی نداشت پشت بفرید بکند. یا امکان ندارد فرید بتواند درمقابل اسلحه گرم با کارد باو حمله کند.

پلیس ـ شما میخواهید از فرید جانبداری بکنید و مسائل خوبی را پیش میکشید ولی شاید بعد از اینکه فرید سهیلا را با کارد زده او توانسته اسلحه را بدست بیاورد مثلا شاید قبلا هفت تیر روی زمین افتاده بود .

پرستار ـ بهرحال من بشماها اطمینان میدهم که فرید قاتل نیست.

پلیس ـ خوب در این صورت چه کسی را میتوانیم بجرم قتل سهیلا دستگیر کنیم . شما میتوانید راهی پیش پای ما بگذارید ؟

پرستار ـ من نمیتوانم یك نفر را بعنوان قاتل معرفی بکنم . فقط تا اینجا میتوانم بگویم شاید یك نفری که با سهیلا خصومتی داشته، یا چشم در ثروت او دوخته بوده در کمین بوده و از دیوانگی فرید که خودسر راهش قرار گرفته بنفع خودش استفاده کرده است. مگر فرید بشما نگفته که وقتی میخواست از دیوار بالا برود سنگی بلامپ خورده و

فرید آنچنان ازشنیدن این خبر متعجب شد که گوئی اعجازی بوقوع پیوسته . چطور ممکن بود عموی سهیلا چنان قلب سختی داشته باشد که برادر زاده خودش را بـا کاردی از پا در آورد ولـی پرستار برای او شرح داد کـه .

پرستار - بله کارآگاه بهزاد این خبر را بمن داد . از زخم دستش اورا شناخته اند بعدهم معلوم شده است چند روزی است که عمویش اینجا است .عموی سهیلا برای اینکه ثروت بیکران سهیلا را تصاحب بکند او را کشته است .چون میدانست که سهیلا کسی را نداردو اگر بمیرد وارث داروندار سهیلا است .

فرید-چه عموی بیرحمی...چقدرشقاوت وسنگدلی میخواهد که دختر برادر خودش را با آن وضع بکشد . کجا است . کجا است این مـرد بی رحم وعاطفه . میروم او را پیدا میکنم و با این دستهای خودم خفه اش میکنم .اگر درقعر زمین هم پنهانش بکنند بیرون میآورم و آنوقت انتقام خـون سهیلا را از اومیگیرم. کجا است این مرد جنایتکار کجا است ؟

مادر - فرید ... فرید ......

فرید بسرعت از اطاق خارج شد وبطرف پله ها دوید اما دراثرشتاب و عجله ازپله ها پائین افتاد وبیهوش روی زمین ماند و وقتی اورا باطاق انتقال دادند ودکتر بالای سرش آمد ومعاینه نمودبدلداری مادرفرید که در کنار تختخواب او گریه میکرد پرداخت و گفت.

دکتر- آرام بگیرید خانم ، مهم نیست .الآن حالش جا میآید.فریددر

بهزاد ـ موفق باشی

بااینکه کم کم همه ببیگناهی فرید پی میبردند ولی مادرش اورا قاتل سهیلا میدانست وهرچند فریدم از بی گناهی میزد ولی مادرش بیشتر نسبت باوخشونت بکار میبرد.

فرید ـ نه مادر نه. من اورا نکشته ام. من فقط میخواستم ببینم آیا اوهم مرا دوست دارد یا نه. اما او حتی موقعی که بقتل تهدیدش کردم بازهم نسبت بمن ابراز تنفر میکرد. مرا از خودش میراند. با اینکه او نسبت بمن هیچ علاقه ای نداشت ولی من نمیخواستم اورا بکشم من قادر باینکار نبودم.. مادر اینطور بمن نگاه نکن من اورا نکشتم.

مادر ـ تو بالاخره دیوانگی خودت را باثبات رساندی. دختر بیگناه را کشتی.

فرید ـ نه مادر نه. من حتی وقتی که در بیمارستان از قتل سهیلا حرف میزدم منظور این بود که باو ماجرا را اطلاع بدهند شاید آنچه را که دردل دارد بروز دهد. آشکار سازد که حقیقتاً ازمن متنفر است یا اوهم بمن علاقه ای دارد... ولی متأسفانه تا آخرین لحظه هم از من متنفر بود.

مادر ـ این حرفها بیهوده است. تو آن دختر بیگناه را کشتی. تو....

مادر و فرزند دراین گفتگو بودند که پرستار وارد شد و گفت.

پرستار ـ نه.. فرید او را نکشته.. عموی سهیلا قاتل است.

فرید ـ عموی سهیلا ؟

کشته عموی سهیلا ودرحقیقت شوهر خود شما است که بیست و
چهارسال پیش شمارا ترک کرده است

لرزش خفیفی وجود مادر رافرا گرفت ورنگ چهره‌اش د گر گون شد و
باناراحتی گفت •

مادر—شوهر من ؟آه آن‌مرد بی‌رحم • همان کسی که میخواست حتی‌پسر
خودش•••فریدراهم بکشد آه خدایا چه‌میشنوم • آقای پلیس
چکارش کردید؟ باید اورا بکشید او آدمکش است جنایتکاراست •

پلیس—خوشبختانه تحویل عدالت داده‌شد ودرضمن چون جز شما یعنی
آقای‌فرید ومادرش‌خویشاوند دیگری برای سهیلا نسبیت بنا براین
تمام‌ثروت او بشما تعلق میگیرد • امیدوارم خوشبخت باشید •

فرید—پس سهیلا•• سهیلا دختر عموی فرید است ؟ همان دختر دوساله
است که سالها پیش پدر و مادرش در حادثه اتومبیل از بین
رفتند ؟

پلیس—بله• سهیلاهمان دختری است که بعداز مرگ پدرو مادرش تحت
نظر دایه‌اش بزرگ شدو بعد ازمرگ دایه‌اش هم کسی را برای
خود خویشاوند نمیشناخت •چون حتی‌شمارا هم ندیده بود •

مادر—بله درست‌است من‌اورا فقط‌دردو سالگی‌دیده‌بودم •ولی فرید اصلا
اورا ندیده بود •

یکسال از آن ماجرا گذشت• •• کم کم فریدخاطره سهیلارا فراموش
میکرد ودرسایه زحمات پرستار سلامت خودرا بدست میآوردتا
اینکه‌روزی که پرستار رابه‌مهمانی دعوت کرده بودندبااو خلوت

اثر هیجان زیاد بود که از پله‌ها سقوط کرد .

پرستار ـ آقای دکتر یك کاری بکنید . . . آقـای دکتر از دماغش خون میآید ؟

مادر ـ آه ...فرید ... فرید پسرم .

دکتر ـ ناراحت نباشید.مهم نیست.

گفتم که ناراحت نباشید خانم . لطفا اطاق را ترك بفرمائید

مادر و پرستار آماده خروج از اطاق بودند کـه پلیس در را باز کرده وارد شد.

پلیس ـ اجازه هست .

دکتر ـ اوه بفرمائید.

پلیس ـ شما هم اینجا هستید خانم ؟ بشما تبریك میگویم

مـادر ـ تبریك یـا تسلیت ؟ نگاه کنید . فرید را نگـاه کنید بـه بینید در چه وضعی است .

در برابر گریه‌های مادر، پلیس با ناراحتی از دکتر پرسید

پلیس ـ آقای دکتر چی‌شده ؟

دکتر ـ زیاد مهم‌نیست ، اوه ... داردحرکت میکند فکر میکنم تاچند دقیقه دیگر کاملا حالش بجا بیاید .

باحرکت کوچکی که‌فرید بدست‌و پای‌خودداد نور امیدی دردلها پدیدار شدو پلیس بااطمینان گفت

پلیس ـ پس‌بنا براین نگرانی ندارد . خوب خانم بهتر است اصل‌موضوع را برای شما تعریف بکنم و بی‌مقدمه عرض کنم کسی که سهیلا را

منیر طه

کمتر کسی است که با ادبیات فارسی سروکار داشته باشد و شاعرهٔ معاصر، خانم منیر طه را نشناسد.

این شاعرهٔ توانا و حساس تحصیلات دورهٔ ابتدائی و متوسطه را درزادگاه عزیزش (تبریز) انجام داده سپس برای ادامه تحصیل وارد دانشگاه تهران شده دررشته ادبیات فارسی تحصیل نموده‌اند و اکنون چندسال است درایتالیا اقامت داشته دریکی ازدانشگاههای آن کشور بتحصیلات خود دررشته ادبیات ایتالیائی ادامه میدهند. ایشان یکی از معرفین ادبیات کشور باستانی ایران در آن نقطه‌از جهان بشمارمیروند

این همکار حساس و توانای ماازهمان اوان جوانی دست بقلم برده وتأثرات، شکستها، رنج و حرمانها و بالاخره احساس و اندیشه‌های پاك شاعرانه‌شان رادرقالب اشعاردلنشین وذوق انگیز تحویل صاحبدلان وعلاقمندان داده‌اند. اشعارمندرج درصفحات ادبی جرایدمهم کشور بهترین نمونه‌هائی از آثار لطیف ودلانگیزشان میباشد.

تاکنون قسمتی ازاشعارشان بصورت کتابهائی بچاپ رسیده‌و کتاب «سرگذشت» نیزیکی از آنها است.

ایشان چندماه قبل مسافرتی به‌ایران نمودند وچندماه نیزدرتبریز گذراندند. اشعار زیراز آثار جدیدشان میباشد و در بارهٔ انگیزهٔ سرودن قطعه «سلطان شیراز» خاطره‌ای نقل کرده‌اند که بچاپ خلاصه آن‌ازربان خودشان اکتفا میشود:

کرده و گفت :

فرید ـ من در اثر زحمات ومساعی تو بود که سلامتی خودم را باز یافتم و اکنون حس میکنم مادو نفر میتوانیم زندگی مشترکی را با خوشبختی وشادکامی تشکیل دهیم.

پرستار ـ خیلی خوشحالم که بالاخره توانسته‌ام کینه ونفرتی را که نسبت بزنها دردلتان بوداز بین ببرم. من‌هم ازمدتها پیش .....ولی مادر فرید حرف اورا ناتمام گذاشت‌واز بالای پله‌هاصدازد.

مادر ـ بچه‌ها بیائید، بیائید بالا مهمانها‌منتظرند .

فرید ـ چشم مادر.. برویم ... برویم ونامزدی خودمان رااعلام کنیم. مهمانها منتظرند .

پرستار ـ بله برویم . آه که چه‌روز خوشی است . کاش پایان روزهای پراز دردوغم دیگران نیزچنین باشد..

فرید ـ امروز روزآغاز زندگی نو، آغاز خوشبختی مادو تا ... روز روشن زندگی ما است ....

هردو خنده کنان وشادو مسروراز پله‌ها بالارفتندودر جمع مهمانان دست دردست هم داده پیمان زندگی، مشترك خودرا بستند ....

پـــایـــان

دوشم زگلستان گذری میکردم	برخندهٔ گلها نظری میکردم
چـون لالـهٔ‌تنها بچمن میدیـدم	یادازغم‌خونین‌جگری‌میکردم

منیژه نصرتی شاملو

طفل دبستانی منم رند خراباتی توئی
درمکتب‌خوددیده‌ام‌مست‌وسرانداز آمدی

افسون‌من آخر تراازخانه‌بیرون میکشد
ای آنکه‌در گوش دلم افسانه پرداز آمدی

چون مرغکان خوش خبر امشب «منیر» نغمه گر
بر گرد قصر شاعران گشتی بپرواز آمدی

کجائی ؟

تو کجائی تو کجائی که دلم تاب ندارد
بی تو یکدم بسر آرد تو کجائی‌تو کجائی

من نه تنها بفغانم که در و پیکر این شهر
همه فریاد بر آرد تو کجائی تو کجائی

تو بیا ای بتو مشتاق همه جان و روان ها
تو بیا تا بتو گوئیم غم و درد جدائی

تو بیا ای بتو مشتاق همه دیده‌ودل ها
تووآن روی بهشتی ، من‌واین‌عشق خدائی

هر کجا میروم آنجا تو عیانی تو عیانی
تو که چون نور محبت بدل‌ودیدهٔ مائی

ما ننالیم و شکیبا بفراقت بنشینیم
لیک این خانه بنالد که زما دور چرائی

«.... دردورۀ تحصیلی دانشگاهی خوددر تهران، استاد گرانمایه **آقای دکتر صورتگر** راهنمای تکمیل دکترای ادبیات فارسی من بودند. در یکی ازهمانروزها که قرار بود به ایشان مراجعه کنم تصادفی پیش آمد که سخت بیمار و بستری شدم. استادمحترم اطلاع دادند که بعیادتم خواهند آمدولی ساعتها منتظر شدم وازایشان خبری نشد. باخود گفتم: هرگزچنان استادعالیمقامی یادی از بیمارضعیفی نخواهند کردو..... درآن فکرها بودم که استاد وارد شدند و پس از رفتن استاد بود که قطعه شعر «سطان شیراز» راسرودم :

سلطان شیراز

گفتم نمیآئی نمیآئی ولی بـاز آمدی
گفتم که مینازی بخود دیدم که بی ناز آمدی

مهتاب اگر پا می کشد ازخلوتم ره میبرد
کامشب تومهرو ماه من باز آمدی باز آمدی

در بزم مسکینی چومن باور نمیدارد دلم
کز غایت لطف و کرم سلطان شیراز آمدی

فرمانروای شاعران شاه سخن سنجان توئی
بردم سجود مقدمت تا تو سخن ساز آمدی

صورتگری بودم اگر نقش رخت را میزدم
ای آنکه درلوح ازل نقش سر آغاز آمدی

باهزاران حسرت و داغ جفا
لاله‌وش دوراز گلستان سوختیم

ای‌پری‌دیدی‌چه‌ها کردی بما؟
از جفای تو بـدینسان سوختیم

ناصحا دیگر چه میگوئی بما؟
سر گران آئین وایمان سوختیم

گرچه بااو عهد و پیمان داشتیم
بیوفا بود عهد وپیمان سوختیم

تا منور گشت عالم از رخت
خامشی جستیم وحیران سوختیم

سوختیم اما نه بیجا سوختیم
هم رقیب وهم حسودان سوختیم

چون چراغ زورقی در بحر غم
«**گوهرا**» درپیش‌طوفان‌سوختیم

زنجیر خرد

دوش از مستی نبوسیدم لب جانانه را
تا سحر میگشتم اما سر بسر ویرانه را

در هوای عشق تو دیوانه میآید برقص
نیست زنجیر خرد عاقل کنم دیوانه را

کم‌نصیحت کن مرا ناصح که‌اندرشهرما
«امتیازی نیست دیگر عاقل وفرزانه‌را»

پرتو حسن «صباحت» شعله زد بر جان‌من
همچو آنشمعی که‌آتش میزند پروانه را

خلوت ما خوش صفا دارد همه شب تا سحر
محتسب اما نگیرد صاحب میخانه را

گوهر

آقای محمدحسین گوهرزای متخلص به (گوهر) بیست و نه سال پیش در تبریز دیده بدنیا گشود.

«گوهر» از دوازده سال پیش دست بقلم برده و فریادهایش را بصورت نظم بگوش اهل دل رسانده است و پیش از آنکه یك شاعر توانا باشد فردی حساس و جوانی شوریده میباشد. سه سال پیش با خانواده لیقوانی وصلت نموده و ثمره این وصلت «شاهرخ» دو ساله است. تا کنون ۴۵۰۰ بیت شعر سروده و اغلب اشعارش در بسیاری از صفحات ادبی مطبوعات ایران چاپ شده و تا حال فغانهای دلش را بصورت کتابهائی بنامهای «گلزار عشق» - «گلهای صباحت» - «پرهای شکسته» چاپ و منتشر ساخته است و به تمام شعرای متقدم و معاصر ارادت میورزد از آنجائیکه همیشه آماده خدمت به همنوعانش است لذا مشغول جمع آوری و تنظیم (تذکرهٔ شعرای معاصر تبریز) می باشد.

اشعار ذیل نمونه ای از آثار وی میباشد:

سوختیم

بازچون شمع شبستان سوختیم | دم فرو بستیم و گریان سوختیم
ازرقیب پست سیرت باك نیست | بی محابا در بیابان سوختیم
در پی مقصود هرسو تاختیم | حیف دور از بزم جانان سوختیم
تاچشیدم سرد و گرم روزگار | با دل آشفته پنهان سوختیم

یارامشب شده بامد عیان مست وخراب
از لبش بوسه بخواهیم و کناری گیریم
بسکه «می» گشت گران تا با بد هشیاریم
خیز در خلوت میخانه خماری گیریم
ره ندادند بما دوش بخلوتگه راز
ما هم اینجا بنشینیم و شکاری گیریم
از سر کوی «صباحت» نتوان کردسفر
گو! بما بوسه بده صبرو قراری گیریم
من نیاسوده‌ام از نالهٔ عشاق غریب
وقت آنست همه دامن یاری گیریم
« **گوهرا** » چو نکه‌در این شهر بتنك آمده‌ای
ترك این شهر بگوئیم و دیاری گیریم

غنچه‌در دامان خار ومرغ گلشن درقفس
هر کسی نوعی‌اسیر بند وزندانست باز

✿✿✿

مارندالستیم کــه در ذروه لاهــوت
از عالم ناسوت بیك جام گذشتیم

«گوهر»

عیش و نوش وشادی دوران نماند پایدار
ساقیا برخیزوپر کن ساغر و پیمانه را
سبحـهٔ تزویر پیـدا نیست در بازار عشق
زاهدا از من طلب کن خرقهٔ رندانه را
اتحاد عاشق و معشوقه در مستی چه شد؟
آنقدر دانم که کوته به همین افسانه را
ساقیا امشب بجامم ازمی گلگون بریز
درقبال اوطلب کن« **گوهر** »یکدانه را

نالـه

خیز در گلشن جانانه شکاری گیریم
بوسه ازلعل لب لالـه عذاری گیریم
گرچه عمریست ببازار جنون مجنونیم
سعی کن تاکه بخود پیشه‌وکاری گیریم
« زندواف » چمن و باغ وفائیم ، وفا
خوش بود لانه بدور ازخس خاری گیریم
هر طرف مینگـرم شور و نوا می‌شنوم
همتی تـا بتوانیم و هزاری گیریـم
دامن دشت جنون لالـه وپر سوسن شد
عوض غنچه و گل ، عاشق زاری گیریم

لاله

عشق با جوانی بسراغ انسانها میآید و حوادث تلخ
وشیرینی ازخود باقی‌میگذارد ...

عشق بسان گلی است که در بهار جوانی دلدار و
دلداده‌ای میشکفد ودرپائیز پیری خزان میشود ...

... و عمر جوانی انسانها همچون طراوت بهاری
گلها زود خزان است پس‌عشقها نیز بدنبال‌جوانی‌محکوم
بفنا هستند ...

اما لاله ، آن غنچهٔ زیبا ، هرگز در بهار جوانی
فردی شکوفان نشد که گل عشقش درپائیز پیری خزان
گردد، بلکه همین غنچهٔ ناکام ، قربانی تند باد سوزان
پائیزی عشقهای نامناسبی شد که هنوز گل وجودش خوب
نشکفته پرپر شدو یکی ازخاطره‌های ناگوارعشق را از
خود بیادگار گذاشت و...... «ح-ز»

جسداستاد را روی زمین قرار داده‌طاق شال کشمیری تیره رنگی با گلها
وبوته‌های کوچك روی آن کشیده بودند . عده‌ای دورجسد حلقه زده
ازخداطلب آمرزش روحش‌را میکردند .

هوا کم کم تاریك میشد وهنگام آن‌رسیده بود که بخانه‌خود
باز گردم . چون از راهرو عبور میکردم ناگهان چشمم باطاقی افتاد

مریم افقهی

دوشیزه مریم افقهی شاعره و نویسنده ۱۷ ساله ساکن تبریز میباشد که با توجه به فعالیتهای ادبی وی میتوان آینده بسیار درخشانی را در احراز مقام شاعری و نویسندگی پیش بینی کرد.

آثار نظم و نثری که تا کنون در اختیار مؤلف قرار داده است مؤید این نوشته میباشد.

دوشیزه افقهی فرزند استاد بزرگوار جناب آقای دکتر سید جمال الدین افقهی ریاست محترم دبیرخانه دانشگاه و استاد دانشکده پزشکی تبریز میباشد که صرفنظر از استعداد سرشار و ذوق ادبی و قریحه خدادادی خودش، تشویق استاد محترم سهم بسزائی در بوجود آوردن آثار بدیع و دلنشین ایشان دارد.

«لاله» یکی از داستانهائی است که جهت چاپ در این کتاب از نویسنده جوان انتخاب شده است و بزودی سایر آثارشان بچاپ خواهد رسید.

حالا میخواهی‌ازلاله، ازچگونگی آشنائی بااو ، از خاطره‌های گذشته خودم بااو سخن بگویم؟پس گوش کن ....

☆☆☆

آنروزتاریخی‌راهرگز فراموش نمیکنم ،تمام جزئیات آنروزرا بخاطر دارم . تو که لاله را نمی‌شناختی ؟

او، همچون شاخه گلی لاله ، نوشکفته بود،چنان زیبا ودلانگیز بود که دل هر بیننده را در نظر اول میربود .

چشمانش ازدریا مرموزتر واز افق بیکران اسرارآمیز تربود، قیافه‌اش باندازه‌ای جالب بود که ازدیدنش سیر نمیشدم .

چشمان لاله زیبایم با روحم بازی میکرد . هستی من چون بازیچه‌ای گرفتار نگاه او گردیده بود و دل سخت و علاقه ناپذیرمن با اولین نگاهش بلرزه درآمده شور و نشاط جوانی‌را ازسر گرفته‌بود.

میدانی ، یکی از معماهای بزرك طبیعت برای‌من کشف اندیشه های این وارستگان از جهان مادی است که آنها رادیوانه‌می خوانند. هرگاه در میان بیماران دیوانه خود بسر میبرم حس ستایش من نسبت باین بی قیدی که آنها بعوالم مصنوعی و نظامات بشر دارند بیشتر میشود ......

... و او، محبوبه کوچك من، بیمار لجباز و دیوانه منهم جزو دیوانگان بود ، میگفتند شاعره‌ای خردسال با روحی عصیان‌زده ولی‌با افکاری بلند است . با گامهای شمرده قدم بر میداشت و در منتهای خاموشی مسائل فکری خویش را با دیوانگی خود

که‌دوسال پیش استاد در آنجا بستری بود.

آنروز خطوط چهره‌اش‌از غمی بی‌پایان سخن میگفت‌ودیدگانش اشک آلود بود. چون بکنارش رسیدم و با نگرانی سبب درد ورنجش‌را سئوال کردم با اندوهی بی‌پایان زبان گشود و گفت:

- توهنوز در آغاز شبابی، توهنوز بی‌تجربه تر از آنی که بدانی مرگ معشوق چگونه دلی را که انباشته از مهر و امید بوده است یکباره تهی میکند - گفتم:

این مرگ کدام معشوقه‌ای است که زندگی و آرام استاد را بهم زده‌است. بیدرنگ جواب داد:

لاله .... دختری که دیگر وجود ندارد، اورفت وهمه‌چیز مرا باخود برد، زندگیم، خنده‌هایم و نیروی جسمم را ازمن گرفت ورفت.

آیا تصور آنرا کرده‌ای که آنچه‌ازمیـان میرودچه‌چیزها باخود میبرد وچه‌چیزها بجا میگذارد؟

اگر از مرگ لاله، از اینهمه رنجی که در آخرین روزهای حیات دلم‌را آزار میدهند باتو سخن نرانم با کی گویم؟

چه کسی جز تومیتواند بداند که این سوزدل از کجا میخیزدو این اشك روان از کجا میریزد؟ اینهمه اشگی که‌در فراق او ریخته‌ام هنوز بپایان نرسیده‌و باز قطره های بسیاری از آن اندوخته دارم، تا زنده‌ام این‌چشمه خشگ نخواهد شد، باز میخواهم گریه کنم، آری یك‌استاد گریه‌میکند ......

موهایش را بکناری زد، چشمانی سیاه وجذاب وقیافه‌ای محزون ودوست داشتنی داشت، لحظه‌ای بچهره‌ام نگریست، نمیدانم مرا شناخت یا نه. آنگاه باردیگر آن قیافه عصبانی ودرهم دوران طفولیتش را بخود گرفت، خواست ازجا برخیزد اما قادر نشد.

دستهایش را بلبهٔ تخت محکم بسته بودند وزنجیرهای سنگینی برروی پاهایش فشار می آورد، کنار تختش نشستم ودستان بسته‌را آزاد کردم، لبخندی که رخساره رنجدیده‌اش رامی آراست برلبانش نقش بست، بپهلو خوابید واز درد پاهایش ناله کرد. پرسیدم: مرا شناختی؟ گفت:

نه، من اینجا هیچکس را نمی‌شناسم، گفتم: من دکتر.....

متفکر بنقطه‌ای نگریست و گفت:

نمیخواهم کسی را بشناسم ... اما، شما برعکس سایر پزشگان قلبتان را ازسنگ خارا نساخته‌اند، چون دستهای مرا باز کردید.

قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد و آنگاه بالحن شیرین و بچه گانه ادامه داد:

آقای دکتر، به بینید، از بس توی رگهایم آمپول زدند ورم کرده ودردمیکند — خواست ازجا برخیزد وچون قادر بنشستن نبود بازویش را بدست گرفتم. هنوز متوجه ورم دستهایش بود و گوئی بدرد آمپولها که بدستها و پاهایش فرو کرده بودند می اندیشید، گفتم:

دختر جان اسمت چیست؟......

بی‌پروا جواب داد:

لاله.

می آمیخت .

چندروز پس از بستری کردن اودریکی از اطاقها ، نوبت کشیك من بود ، شب هنگام نیروئی وادارم کرد این شاعرهٔ خردسال را که جزو دیوانگان محسوب میشد ببینم ، زیرا تا آن زمان بجز چند دیوانهٔ خرد سال که از اولین روز تولد وضع روحی نامرتبی داشتند . دیوانگی کسانی را که چند سال بعد به سن بلوغ کامل و جوانی میرسیدند ندیده بودم .

میل داشتم بدانم این نیروی قوی جنون در ارواح بیگناه و در دماغهای پاك و نا آلوده چه اثرهای شومی میگذارد .

اورادر اطاقی که بیمار آن بعدازسالهادردورنج ، زندگی را بدرود گفته بود جای داده بودند . سرش را زیر لحاف پنهان کرده خفته بود . بآرامی لحاف را کنار زدم. سیمای کودکانه‌اش که بنظر چهارده پانزده ساله‌مینمودازز یر لحاف بیرون آمد، ناگهان آن چهره آشنا اندامم‌را بلرزه انداخت وتارهای قلبم‌را بجنبش‌در آورد .

اوفرزند یکی‌از دوستان نزدیك پدرم بود که چندین سال پیش ، هنگامیکه کنار پدرش چون فرشته سبکبالی قدم برمیداشت و پیوسته اخمو بود دیده بودم.

علاقه‌مند بودم کسی پیداشود وشرح زندگی کوتاه اورا برایم تعریف کند تا بدانم بچه جهت و بکدام انگیزه بسرزمین جنون قدم گذاشته بود ، ولی کسی نبود .

در همین اندیشه بودم که خودش چشم گشود ، با حرکت سر

و گفتم:

به‌به . لاله‌جان امروزحال توخیلی خوب‌است....

برعکس تصورم که گمان میداشتم دیگراز لبخند زدن مضایقه نخواهد کرد هیچ تغییری به‌قیافه‌اش نداد و آرام نگاهم کرد.

نبضش‌را بدست گرفتم ، دستانش چون یخ میماند . بخنده گفتم: چه دست‌سردی . ودردل بخود گفتم:درست‌مثل قلبت ..... ولی او بگرمی گفت :

آقای دکتـر ، دست سرد نشانه قلب گرم است ، باعتـراض گفتم: ولی قلب توکه گرم نیست ، پرسید از کجا میدانید؟ گفتم : از اینکه آنروز گفتی هیچگونه احساس بهیچکس نداری .... جوابی‌نداد. چون توقف من در آنجا اعصابش را بیشتر تحریک‌میکرد اطاقش‌را ترك گفتم.

روزی‌طبق معمول باذوق وشوق همیشگی بدیدارش شتافتم،اما گفتند پدرش آمده واورا باخود برده‌است ، تامدت چند هفته جرأت‌قدم گذاشتن به اطاقی را که او سابقا درآن بستری بود نداشتم تا بعدها به غم‌تازه خودخو گرفتم و باز با گذشتن مدتی ، گوئی‌لاله‌ای درزندگیم وجودنداشته‌است .

☆☆☆

بهمان ترتیب سابق بکارهای روزانه رسیدگی میکردم . هرروز بسؤال صدها نفر وسیله تلفن یا حضوری جواب میدادم ، یکروز تلفن زنگ‌زدومن بیخیال ومثل‌معمول گوشی را برداشتم ، صدای‌ظریف زنانه

جواب داد . نه...نه...نه

✿✿✿

روزی پرونده بیماریش را باخود بشهر بردم تا مطالعه کافی روی نوشته‌های پرونده و علت بیماری بنمایم . خلاصه بیماریش چنین بود : «از یکسال‌پیش‌مبتلا به تبی‌خفیف‌شده بود که شبها میزان‌حرارت بالامیرفت و گاهی چنان شدت مییافت که توأم با عصبانیت همچون دیوانه‌ای زنجیری فریاد میکشید وهذیان میگفت وپدرش مدتی‌دریکی از بیمارستانها به معالجه اش پرداخته بود ولی بیماریش را بتشخیص نداده بودند ؛ تا اینکه شبی باتعداد زیادی قرص انتحار میکند ولی خوشبختانه زود بدادش میرسندو بعداز سه‌روز بیهوشی، زندگی‌رادوباره بدست میآورد و پس‌ازچندی بهمان حال می‌افتدو ....»

روز بعد وقتی وارد باغ شدم وخواستم‌ازاتومبیل پیاده شوم‌چشمم به‌لاله افتاد که‌روی صندلی‌چرخدار نشسته و با کمك پرستار گردش میکرد .

طفلك از بس پاهایش‌را زنجیر آزرده بود دیگر حتی قادر نبود قدمی بردارد ، اما باز میگفتند حیله گری میکند تادر فرصت مناسب فرار کند ! واز این اظهار عقیدهٔ دیگران ناراحت میشدم.

پس‌ازرسیدگی بکارهای روزانه‌ام باطاقش رفتم ، روی تختش نشسته وپرستار مشغول شانه کردن موهایش بود، بامشاهده‌من بآرامی سلام کرد وسرش‌را باخجالت بپائین افکند . لباس خواب نازکی نیمی ازبدن ظریف‌وخوش‌ترکیبش را بطوروضوح نشان میداد، کنارش‌ایستادم

شاد باشی . لبخنداز لبهایت دور نشود منـهم بخاطـر خوشی تو شاد خواهم بـود .

☆☆☆

یکسال ازاین ماجرا گذشت. روزی ناگهان پدرش رادیدم.از حال لاله جویا شدم. گفت (لاله نه ماهاست مرضش شدت یافته ونامزدش نیزدرهمان اوایل بیماری طلاقش داده ورفته استو حالاباز دریکی از بیمارستانها بستری است) .

یکمرتبه حالات آنروزها درمن ظاهرشد . همچون دیوانه‌ای از کاروزندگی دست برداشتم و به بیمارستان رفتم تاچند روزی در کنارش باشم و بزندگـی امیدوارش کنم .

بعنوان یك طبیب ،طبیبی که روزی درمعالجه‌اش سهیم بوده بعیادتش رفتم، با کتابی که دردستش بودبازی میکرد تا صدای مـرا شنید بصدای بلند گفت :

آقای دکتر ..... آه خدای من شما هستید؟ چطور پی بردید من بار دیگر بیمـار شده‌ام .اصلا چطورشد بدیدارم آمدید؟ جریان را برایش شرح دادم .

هرروز بعنوان یك دکتر دلسوز بدیدنش میرفتم، بهترین ساعات عمرم لحظاتی بود که در کناراومیگذشت واوهم ازدیدن من خوشحال میشد گاهی برایش دسته گل میبردم واوآنها را درمقابل تخت خودقرارداده میگفت :

میخواهم فقط گلهای شما همیشه جلو چشمم باشند ، با اینکه

میزد واخمهایش درهم بود ، برعکس داماد که مرتب خنده برلب داشت او نمی خندید واگر بعضا لحظه کوتاهی می خندید لبخندش چنان تصنعی بنظر میآمد که گوئی همه را بباد تمسخر گرفته بود.

هردو بسوی من آمدند و نوبت من بود که برایشان شادباش بگویم، ضعف خود نهان ساختم و بهردو تبریك گفتم، اما وقتی دستش رادردستم نهاد لبان یاقوت فامش ازهم گشوده شد ولبخندی واقعی چهره اش راپر نور ساخت ، احساس کردم ازدیدن من در آن مجلس خوشحال شده بود همین برای دل دردمندمن کافی بود.

همراه اولین لبخند حقیقی خود دستم را بسختی فشارداد، ازاین عمل بجای آنکه خوشحال شوم بیشتر ناراحت شدم.

گوئی یکمرتبه لرزه براندامم افتاده بود. آنروز درنظرم مجسم شد که بادستهای خون آلودو بزنجیر بسته اش ، وباآن چشمان اشک آلودش باناله های دلخراشی میگفت :

آقای دکتر بگذار بمیرم ، دیگر چرا اینقدر رنجم میدهید؟ آخر تابکی باید دستهایم زخم وبسته باشد؟ تا کی باید سنگینی این زنجیرهارا بروی پاهایم تحمل کنم؟ تا کی باید بمن آمپول بزنید ورگهای دست وبازوهایم راسوراخ سوراخ بکنید ...... بصدای پرمهر لاله بخود آمدم. اومیگفت : دکتر برای چه فکر میکنی؟ چرا ناراحتی؟

اما خودم را کنترل کردم. بخود گفتم : اکنـون اوخـوشبخت است.در کنار مرد دلخواهش زندگی میکندلذا جواب دادم :

لالۀ من. بخوشبختی توفکر میکنم. ازخدایم میخواهم توهمیشه

نمیدانم چندساعت کنارش بودم وچه‌ساعتی ترکش گفتم، حتی گذشت زمان را احساس نمیکردم ، ازآنروز درخت عشق ماشکوفان شد ، هر روز بیشتر از روز پیش شیفتهٔ اومی گشتم وامیدوارش میکردم که‌بزودی بهبودی خواهدیافت ۰۰۰۰۰۰ولی تااز آینده برایش سخن میگفتم انگشت برروی لبانم میگذاشت ومرا بسکوت دعوت‌میکرد و میگفت : ازآینده نگوهیچکس ازآینده‌خبر ندارد، پس بهتراست‌حرفش رانزنی ! ازحال بگو، ازعشق‌ما حرف‌بزن که‌دلهایمان باآهنك‌یك‌عشق درحرکت‌است ۰۰۰۰۰

روزی که برای اولین بار لبان لرزان وپراشتیاق خودرا بروی لبهای غنچه مانندش گذاشتم آهی کشیدو گفت :

هیچ‌بوسه‌ای اینهمه برایم‌لذت نداشته‌است . سپس ازشکست‌خود درعشق جوانی که قصدش فریب‌لاله‌بود سخن گفت واضافه کرد:

قسم‌خورده‌ام بروی هیچ‌مرد جوان نگاه نکنم ، جوان اولی که عشق‌دردلم بوجود آورده‌بود قصدفریب‌وتجاوزم داشت ودومی آن‌شوهر خوش ظاهر وقتی‌سرمایه جوانیم را ازدستم گرفت اینچنین رهایم‌ساخت اما تودکتر ۰۰۰۰۰۰

٭٭٭

بازماموریتی ناگهانی بمدت یکماه برایم پیش‌آمد . ناچارلاله راترك کردم ویکی از دوستانمرا که همکار صمیمی من‌بود بمراقبت او گماشتم.

پس‌ازاتمام ماموریت وقتی بی‌تاب‌ومشتاق‌وارد اطاقش‌شدم‌مشاهده

اینهمه سبدهای پراز گل برایم‌میفرستند اما از گلهای شما خوشم میآید چون ازخودتان صدبرابر این گلها خوشم آمده‌است . من در تنهائی بجای شما بااین گلها صحبت میکنم ، بااینها درد دل‌میکنم‌ورازدرونم را برایشان فاش‌میسازم ، آه .....دکتر دوستت‌دارم ......

درهمانروزها‌تصادفی‌پیش آمد کرد که‌مدت یکهفته بعلت گرفتاری زیاد نتوانستم بدیدنش بروم وپس ازیکهفته وقتی باز بادسته گل‌میخك بدیدارش رفتم اورا پریشان یافتم ، از دیدن من و گلهایم عکس العملی ازخودنشان نداد‌و کاملا خونسرد جواب احوالپرسیم‌راداد. بامشاهده وضع او ناچار گفتم :

لاله‌جان یکدنیا متأسفم که نتوانستم این‌چندروز بدیدنت بیایم- لبان قشنگش را که همچون غنچه‌ای بود باز کرد و بآرامی گفت :

من‌حرفی نزدم ، شما خودتان لطف‌میکنید و بدیدنم‌میآئید ، مگر من ازشما چنین تقاضائی کرده‌ام ؟ .....

بی آنکه حرفی بزنم ویا بدانم چه‌میکنم ، دستهای کوچکش رادر دستم گرفته نگاهم‌را بعمق دیدگانش دوخته گفتم :

پس‌تو نمیخواهی من باینجا بیایم‌وساعتی در کنارت باشم؟ باعجله جواب‌داد: چرا!! ....

دستهایش‌رابآرامی‌فشردم‌وبا ناله کوتاهی گفتم آه.... لاله‌جان توعشق و زندگی‌من هستی ، اعتراف میکنم لاله ، منهم دوستت دارم نگاهش را لحظه‌ای بررویم خیره کرد و سرش بنرمی روی سینه‌ام افتاد ....

میگوید و خیلی ناراحت است.

روز بعد برای استراحت بمنزل رفتم، تاوارداطاقم‌شدم تلفن زنگ زد، از آنطرف صدای زنی باوحشت ولرزش گفت:

دکتر، بدادم برس، من‌مادر لاله هستم. حالش خیلی بدشده. فقط ترا صدامیکند...دکتر....دکتر.... باعجله ببیمارستان رفتم، چنددکتر دورتخت گردآمده‌وپدرومادروفامیلهای لاله نیز آنجا بودند، لاله باچشمانی گود رفته‌ورنگی بسپیدی گچ که بچهره‌داشت، مثل‌مرده‌ای بیحرکت‌روی تخت افتاده بود.

دکتر معالج او گفت: (بازوحشت بسراغش آمده بود، تا بصدای فریادش برسیم دماغش خونریزی شدیدی کرده بود بطوریکه تاحال سابقه نداشته‌است و بیهوش روی‌تخت‌افتاده بود ......)

مادرش بافریادی دلخراش ناله میکرد و همه تقلا میکردند تا بتوانند لاله‌را بهوش بیاورند اما تلاش کسی بجائی نرسید.

☆☆☆

هنگام غروب درحالیکه فقط پدرش بالای سرش ایستاده و از خدای بزرگ برای‌روح دختر نازنینش‌طلب آمرزش میکرد. آنجا را ترک کردم.

فردای آنروز درهمان حیاطی که روزی با لباس سفید عروسی بدانجاقدم گذاشته‌بودودردلهاشوروشادی افکنده بود برایش‌عزا گرفتند. بیچاره مادرش چنان بیتابی میکرد و ناله سرمیداد که منهم مرگ لاله‌را فراموش کرده و بحال مادرش گریه میکردم.

کردم اشک فراوان ریخته‌وچشمان شهلایش مثل کاسه‌خون‌قرمزشده است ، بانگرانی پرسیدم :

لاله جان چی شده، چرا گریه میکردی ؟ آخر گریه تو معنی نــدارد ....

در حالیکه قطرات اشکش دوباره شروع بریزش کرد گفت:

دیگر خسته‌شده‌ام، میخواهم ازاینجا بروم، بقدری دکترو پرستارومریض دیده‌ام که‌جانم بلب آمده، چرا بایدمنکه‌حالم بهترشده است شب وروز روی تخت بیمارستان بنشینم ودرچهار دیواری این‌اطاق محبوس شوم؟

برای آنکه این‌فکرراازسرلاله بدر کنم گفتم:

لاله،هنوز توکاملا خوب نشده‌ای ، من‌هفته‌ای یکی‌دوبار بدیدنت خواهم آمد ، فامیلهایت هرروز ترامی‌بینندوتوهم با آنها صحبت‌میکنی، خودت‌هم هفته‌ای یك شبانه روز بخانه اقوامت میروی ، نبایستی اینهمه ناراحتی ازخودنشان‌بدهی .

ظاهراً باشنیدن حرفهایم آرام شدوچیزی نگفت ولی رویهمرفته حالش خوب‌نبود . ناگهان چندباردستهایش‌رابهم کوفت‌و گفت :

دکتر ... میترسم ، بخدا میترسم .....

بآغوش کشیدم ومثل پدری مهربان دلداری دادم.اماهیچ‌حرفی نزد وساکت شد . آشکارالرزش بدنش‌را که‌چون جوجه‌ای سرمازده میلرزید حس کردم .

وقتی اطاقش راترك میکردم بایکی از طبیبهای معالجش مصادف شدم.دکتر گفت :حالش اینروزهارضایتبخش نیست بازچندروزاست‌هذیان

دانشمند محترم آقای جندقی میرفخرائی

شاعر معاصر ودانشمند گرانمایه آقای سید مرتضی جندقی میرفخرائی یکی از شعرای کم نظیر کشور بشمار میروند که علاوه برشاعری ، خطیبی بزرك و سخنرانـی پرقدرت میباشند .

قدرت بیان ، آثار گرانبها واشعار نغزوپر معنی ، همچنین خدمات فرهنگی ودینی ایشان زبانزد علاقمندان میباشد.

منظومه زیر یکی از آثاراین شاعـر عالیقدر میباشد که بمناسبت ولادت حضرت علـی (ع) مخصوص این کتاب سروده‌اند :

روز عید است بده عیدی ما

ای امید همـه نـومیدی ما

نیمه‌های شب و طوفان شدید — گوش شب نـالهٔ آهسته شنید

دل بدرد آمده یی می نالید — دست بر پشت و کمر می‌مالید

گاهی از درد بخود می‌پیچید — گاه از پردهٔ دل ناله کشید

مگر او بود زن حامله‌یی

بی‌پرستاری و بی قابله‌یی

✡

روز دیگـر بسر مزارش رفتیم ، از همان دسته گلهائی کـه برایش میبردم روی گور سردو خاموش لاله ناکامم قراردادم .

مادرش بازاری میگفت:

خدایا گل پژمرده شده‌ام را بتو سپردم ، خدایا نگذار آنجا دستهایش را ببندند ، خدایا نگذار دلش بدرد آیدو ناله کند چون دیگر کسی ناله‌هایش‌را نخواهد شنید تا بدادش برسند . پرستوی سفر کرده‌ام را بتو سپردم ، ازاومحافظت کن .

همه‌رفتند ولی‌من باز آنجاماندم، تنها نشستم و برایش از آینده‌سخن میگفتم، اما دیگر انگشتان ظریفش را برلبهایم نگذاشت که(از آینده نگوازحال‌بگو) چون‌حال‌و آینده اوتمام‌شده‌بود .....

بلی،این‌بود آنکه‌دوسال پیش‌استادتعریف‌میکرد وامروزروح‌او نیز بسوی‌دلدارش پرواز کرد، تا نگذارد او تنها بماند .

مـریـم افقه‌ای

اشک

درسپیده‌دم، آنگه که‌اختران به بدرقهٔ‌ماه میروند،وابرهارادرآسمان بیکران تك وتنها میگذارند ، آنگه که ابرها پلکهارا بهم میگذارند و اشك می‌ریزند ..... من‌هم، هم‌آواز باابرهای تیره چشمانم را دریا می‌سازم . ولی نه بخاطرتو ..... بلکه بخاطرسرنوشتم، بخاطرزندگیم، بخاطر امید وآرزوهای بربادرفته‌ام.... ای آشنای دل من

«آشنا»

بشهیدان بخون آغشته
بعزیزان پریشان گشته

✿

منکه نه ماهه زنی حامله‌ام — بی پرستارم و بی قابله‌ام
درد افکند بتن زلزله ام — تنگ شد از غم دل حوصله‌ام
در دل افکند جنین و لوله ام — مگر از درد تو سازی یله‌ام
زایمان را تو بمن آسان کن
درد سنگین مرا درمان کن

✿

نصف شب بسکه زدل زاری کرد — از دل و دیده گهر باری کرد
کردگارش ز کرم یاری کرد — عوض قابله غمخواری کرد
حق ازو خوب پرستاری کرد — مهربانی و نگهداری کرد
داد در خلوت کعبه راهش
شد حرم منزل و زایشگاهش

✿

شب او یکسره با درد گذشت — با دل زار و رخ زرد گذشت
آن شب دل سیه سرد گذشت — بر سرش هر چه شب آورد گذشت
هر چه آن درد به او کرد گذشت — شب بر آن درد کش فرد گذشت
تا که شب رفت و سحر گاه رسید
آن مه نو سفر از راه رسید

✿

دردزا بر کمرش سخت گرفت	پشت‌و‌پهلوی وراتخت گرفت
تا که‌از‌خون‌جگر لخت گرفت	نیمه‌شب‌سوی‌حرم‌رخت گرفت
جا‌نپناه خوشی‌از بخت گرفت	پردهٔ کعبه در آن وقت گرفت

تامگر پرده‌زکارش گیرد
دست‌حق آیدو بارش گیرد

✿

گفت ای با خبر از رازدلم	ای خدای من و دمسازدلم
مهر تـو با رقه انـداز دلـم	بر سر کوی تو پرواز دلم
دست تو پرده زن ساز دلـم	شنـوی از کـرم آواز دلـم

سهل کن عارضهٔ‌مشکل‌من
بار بردار ز روی دل من

✿

در پناه حـرمت آمده ام	بامیـد کرمـت آمده‌ام
بر در محترمت آمـده‌ام	ببساط نعمت آمـده ام
خسته با بار غمت آمده‌ام	شرح‌غم تادهمت آمده‌ام

شب‌تاریك مرا روشن کن
سهل برمن خطرزادن کن

✿

به یتیمان پـدر مـردهٔ ریش	بـا‌اسیران گرفتـار پـریش
بغریبان جدا مانده ز خویش	بفقیران سرافکنـده به پیش
بجگـر سوختگـان درویش	بـدل غمـزدهٔ پر تشویش

یا که این شور زمیلاد علی است
که چنین ذکر همه نادعلی است

۞

چونکه اطفال بدنیا آیند	گریه و ناله ز دل بگشایند
تا که آمد بجهان این فرزند	غرشی کرد بآوای بلند
مادرش دید که طفل دلبند	در حرم همهمهٔ شیر افکند

بچهٔ شیر چو او را پنداشت
نام او را اسداله گذاشت

۞

شد برون فاطمه از خانهٔ عشق	مست و مخمور زپیمانهٔ عشق
شمع حق راشده پروانهٔ عشق	میکند فخر بدر دانه عشق
بردش جانب کاشانهٔ عشق	بوسه زن بر لب مردانهٔ عشق

تا مگر غنچهٔ لب باز کند
معجز عیسوی آغاز کند

۞

چونکه دیدند زنان عربش	آن مباهات ونشاط و طربش
خوش دویدند همه از عقبش	تا بپرسند ز حالات شبش
شب تنهائی و درد و تعبش	زاد چون این پسر نوش لبش

روی نیکوی علی را دیدند
بهر تبریك رخش بوسیدند

۞

زآسمان کوکب بختش سرزد　　　بر دل ظلمت شب آذر زد
چون هما بر سر حیدر پر زد　　　چتر نوری سر آن مادر زد
وه‌چه فال خوشی آن‌اختر زد　　　پیك اقبـال رسید و در زد
قدمش گـفت مبارك بادا
بر سرش تاج تبارك بادا

☆

نغمهٔ مرغ سحر از یـك سو　　　شادی رکن وحجر از یك سو
کعبه‌در رقص‌نگر از یك سو　　　بانـگ تکبیر پسر از یك سو
مادرش کرده به بر ازیك‌سو　　　نشر این تازه خبر از یك سو
همه گفتند **علی** آمده‌است
شاهد لم یزلی آمده‌است

☆

فاطمه بنت اسد شیـری زاد　　　شیر غـران جهـانگیری زاد
دست بر قبضهٔ شمشیری زاد　　　عقل کل صاحب تدبیری زاد
پوری آورد ولـی پیری زاد　　　بهر مردان خـدا میری زاد
آری‌این میرامیرعربست
شیرمیدان وخدای‌ادبست

☆

پرده بس‌رفت و علی کرد ظهور　　　گشت عالم ز ظهورش پرنور
خجل از تابش رویش شد هور　　　درجنان‌رقص‌کنان‌حوروقصور
گشت برپا بجهان غلغل و شور　　　مگر این شور بود شورنشور

ظاهراً آدم اگر مسجود است
باطناً سجده بدین مولود است

✿

کشتی بحـر نجاتست **علی**   چشمهٔ آب حیـاتست **علی**
اصل خیر و برکاتست **علی**   معنی صوم و صلاتست **علی**
چه رفیع الدرجاتست **علی**   جمع اضداد صفاتست **علی**
ما علی بشر کیف بشر
ربه فیه تجلی و ظهـر

✿

ما فقیریم و تو شاهی مولی   ملجأ و پشت و پناهی مولی
در شب تار تو ماهی مولی   شاهـد روز سیاهی مـولی
واقف از حال تباهی مولـی   شافع جرم و گناهی مولی
چشم بر شمع رخت دوخته ایم
ما که پروانهٔ پـر سوخته ایم

✿

چارده قرن تمام است **علی**   بر همه خلق امامست **علی**
صاحب کوثر و جامست **علی**   شهرهٔ خاص و عوامست **علی**
مهر بام و مه شام است **علی**   من چه گویم که بنامست **علی**
نـام او نام خدای ازلـی است
اسم اعظم بخدا نام **علی** است

✿

ناگه از راه پیمبر آمد — عاشقانه سوی دلبر آمد
پای نشناخته از سر آمد — از وفا حلقه‌زن در آمد
از پی دیدن حیدر آمد — بر لب چشمهٔ کوثر آمد
طفل‌را تنگ در آغوش گرفت
بوسه‌ها زان لب پرنوش گرفت

✡

چون لبش بر لب نوزاد رسید — لب شه را عوض شیر مکید
چشم‌وا کردو برویش‌خندید — مادراین منظره‌راچونکه بدید
گفت رواه بــدون تــردید — زین لب لعل چه شیری نوشید
ناز پروردهٔ احمد آمد
جانشین بعد **محمد** آمد

✡

جشن فرخندهٔ میلاد **علی** است — دل‌ما خوش‌همه‌بایاد **علی** است
کعبه زایشگه‌آباد **علی** است — حرم حق دل آزاد **علی** است
خلق‌را چشم بامداد **علی** است — دل ما شاد بـار شاد **علی** است
چشم‌ما روشن‌ازاین مولود است
بر همه عید **علی** مسعود است

✡

مبدأ خلق وجود **علی** است — هستی و بود ز بود **علی** است
هر چه بینیم نمود **علی** است — خلق محتاج بجود **علی** است
مرغ‌حق گرم‌سرود **علی** است — اسجد وا رمز سجود **علی**است

روزعیداست بده عیدی ما

ای امید همه نومیدی ما

☆

آنشب قشنگ . . . .

هیچ بیادداری آنشب‌قشنگ‌را که‌دست‌دردست‌هم،زیر نم‌نم‌باران ، بوسه‌برچشمهای هم می‌زدیم‌تو داشتی بمن چی میگفتی ؟

میگفتی . . . . . دلم‌می‌خواهد دوراز اغیار ، در بیابانی آرام‌وخاموش فقط‌بخاطرهم و برای‌هم باشیم...

زیبای من:ترا سوگند میدهم بشکوه وعظمت آن شب فراموش نشدنی ... بیاو بعهد آنروزت وفاکن‌وبیش ازاین آزارم مده ...

سوسن نوشین

ثمر عمر

هرگز نشوم شاد گناهست مرا

از غم نشوم دور، پناهست مرا

هرگزندهم غمکدهٔ دل بخوشی

زانکه ثمر عمر، تباهست مرا

منیژه نصرتی شاملو

این عبارت بشنو از **کارلیل** · که کنم ترجمه اش را در ذیل
گفت در حق **علی** با صد میل · علم ریزد زوجودش چون سیل
بهرهٔ ماست ز بحرش یك کیل · درجهانست **علی** قائد خیل

ها علی قتـل فی المحـراب
کشتهٔ عدل شد و حق وحساب

☆

یا **علی** خلق همه مست تواند · بوجود آمده از هست تواند
چشمها دوخته بر دست تواند · تو بلندی و همه پست تواند
عاشقان واله و دلبست تواند · عارفان طالب پیوست تواند

ماچو پروانه تو شمع مائی
مایهٔ گرمی جمع مائی

☆

یا **علی** دست من و دامـن تو · چشم دارم بـرخ روشن تو
خوشه چینم بسر خـرمن تو · سرمه ام خاك سم تو سن تو
حـرم عشق بـود مـدفن تـو · آرزوی دل مـن دیـدن تـو

ناامیدم مکن ازدرگاهت
نظری کن بفقیر راهت

☆

میکند فخـر بـتـو **فخرائی** · دادیش دولـت نظـم آرائی
از تـو دارد بسخن یارائی · **جندقی** هست وهمین دارائی
شیوه اش عاشقـی و شیدائی · مـا فقـیر و تــو امــیر مائی

احساس دختر کور

بیشمار است مشکلات جهان
که سرشتند از آن گل مارا

دست تقدیر و قهر دور زمان
بس نموده است تیره دلها را

یا علیلیم و یا تهیدستیم
حل نکرده کس این معما را

لیك رنجی بود چنان دشوار
که در آرد زپا شکیبا را

آرزو داشت دختر کوری :
که به بیند بچشم دنیا را

از پدر چون یتیم بود وفقیر
بس بدل داشت از هوسها را

کم صدا بود و زار وافسرده
داشت سنگین غمی زغمها را

با خود آهسته اینچنین میگفت
هیچ غم نیست فرد بینا را

زینهمه ناز و نعمت گیتی
بس شنیدم که وصف آنها را

در دلم هست دیدن مادر
که ندیدم بعمر بابا را

آه سوزنده تر زآتش داشت
زآن اثر بود سنگ خارا را

نه بدل خرمی، نه در سر شور
برده بودش زیاد آنها را

هر تن زنده زندگی خواهد
نشناسد دگر سببها را

بهر او آسمان ستمها کرد
آسمانی که کاست جانها را

داشت حسرت که بیند او خور و ماه
هم بهاران و باغ و گلها را

« مرده ای بود وزندگی میکرد
خوش بود مرك خسته دلها را »

دنیای بهتر

خوشا عالمی پرز صلح و صفا
خوشا روشنی چیره براین فضا

اکرم شهبازی

شاعره ونویسنده هنرمندبانو اکرم شهبازی در سال ۱۳۰٤ شمسی در تبریز دیده بجهان گشوده‌اند. دوران کودکی را باتوجه به‌ماموریتهائی که پدر والا تبارشان ازطرف ارتش داده میشد درشهرهای سردشت ، بانه وسقز گذرانده تحصیلات ابتدائی ومتوسطه‌را تا سال اول دانشسرای مقدماتی به‌ترتیب سنوات تحصیلی درشهرهای همدان ، سنندج‌ورشت‌انجام‌داده‌اند .

درسال ۱۳۲۳ به‌تبریز موطن‌اصلی بازگشته‌اند وپس‌از یکسال تحصیل در «دانشسرای مقدماتی ایراندخت» باخذدیپلم‌نائل وباسمت آموزگاری‌دردبستان های تبریز مشغول کارشدند .

درسال ۱۳۲۹ باجوانی ازفرهنگیان ازدواج کرده وثمره این ازدواج چهار پسر میباشد که بزرگترین آنها ۱۲ سال وکوچکترینشان ٤ ساله‌است.

این‌شاعره ونویسنده فعال وحساس از اوان تحصیل در دبیرستان بنوشتن آثار نثرونظم پرداخته و علاوه برنویسندگی وشاعری، ناطقی زبردست‌میباشد هنگام بیان مطالب ، هرشنونده چنان تحت تاثیر صدای رساودلنشین ایشان‌قرار میگیرد که‌بی‌اختیار لب‌بتحسین‌میگشاید.

خانم شهبازی باوجود تمام زحمات ومشکلات خانوادگی وفرهنگی که برایشان وجودداشته است بحکم پیشرفت روز افزون علم، به‌تحصیلات خودشان دردانشکده ادبیات تبریز ادامه‌داده درسال ۱۳۳٦ باخذلیسانس دررشته‌ادبیات فارسی نائل شده‌اندسپس‌مدت ۳سال در«دبیرستان شاهدخت»مشغول‌خدمت‌بوده‌اند واکنون ۲ سال‌است به‌ریاست دبیرستان «دکتر صدیق‌اعلم» منصوب‌شده‌اند.

ایشان به‌آثار تمام شعرای‌بزرگ وسخنوران نامی علاقمند بوده بخصوص به‌افکار واحساسات «سعدی» و «پروین‌اعتصامی» بیشترعشق‌میورزند.

اشعار انتخابی زیر نمونه‌ای ازآثار نظم‌ایشان‌میباشد، «احساس‌دخترکور» را درسال ۱۳۳۲ و «دنیای بهتر» رادرسال۱۳۳۳ سروده‌اند که‌به‌صاحبدلان وعلاقمندان تقدیم میشود:

بتو...

قطعه زیر را از صفحه یکی از دفتر های خاطرات زندگیم عیناً نقل میکنم، دفتری که سالهاست اوراقش ورق نخورده و پیش چشم کسی گشوده نشده است .

این دفتر مدتهاست همراه همین نوشته ، آواره و سرگردان و در بدر بدنبال صاحب عشق گمشده واز بین رفته اش میگردد .....

لادن زیبایش .....

بدنبال گل پر طراوتی میگردد که در یکی ازروزهای دلانگیز بهاری ، بادلی پراز عشق و محبت و باهزاران امید و آرزو میخواست برای دومین بار بدیدارم آید و صفحه دیگری ازدفتر زندگیم را ورق بزند وخاطره ای دیگر بر آن بیفزاید ولی ...... ناگهان دریك تصادف ناگوار دیده ازجهان فرو بست ودفتر خاطرات زندگی من نیز از آنروز بسته شد و تنها خاطره ای که از یك عشق ملکوتی باقی ماند همین « بتو... » است که در اولین روز آشنائی با او نوشتم . آنروز ، لادن عزیزم میآمد ، تا عهدوپیمان عشق خودرا بامن تجدید کند و وفاداری خودش را بار دیگر اعلام نماید ، اما یکمرتبه در آغوش خاکهای سرد و خاموش فرو رفت و ....

و اکنون که صفحات این دفتر پس ازسالها بار دیگر ورق میخورد ، گوئی برگهای سپیدش به نقش خاطره های خوش صاحبدلی نیاز دارد و

همه سر بسر یکدل و یکزبان — همه پاکروح وهمه نکته دان
نه کین کسی بر دلی جایگیر — نه آن‌خواهد از بهر این مرگ‌میر
نه درمانده در کار خود عاقلی — نه بنشسته بر جای حق باطلی
همه راستگو و همه نیکخواه — همه‌چهره گلگون و تابان چوماه
نه‌ظلمی، نه‌جوری ، نه‌بیچارگی — نه از فقر نامی نه واماندگی
نه طفلی بر دوستش شرمسار — نه‌از رنج وغم دلپریش وفکار
گلی از گلستان باغ وجود — نخورده فریبی زچرخ کبود
بدامان مادر به پیش پدر — بدل پر زشور و نشاطی بسر
همه بلبلان جای زاغ و زغن — بدشت و دمن لاله و نسترن
همه مردمان صالحان طریق — همه خوشدل و کار ساز و شفیق
نه اشکی زغم آید از دیده‌ای — نه سوزنده آهی ز افسرده‌ای
زلطف خداوند جان آفرین — زمین وزمان همچو رشک برین
زدادار خواهم جهانی چنین — نشانی نباشد زنیرنگ و کین

نخل‌ها

نخل‌ها را نگاه کن عزیزم ، ببین چگونه دو راز هیاهووجنجال دور از چشم اغیار ، در بیابانی آرام وخاموش ، بهم پیچیده و بهراز و نیاز مشغولند و فاتح ومغرور بر احوال من و تو می خندند . میفهمی چی میگویند؟ میگویند .

ببینید چگونه ادعا هارا کنار گذاشتیم و صفا ووفا را جانشینش کردیم و به آمال خود رسیدیم!

زیبایم ! بیا توهم مثل نخل‌ها باش و بیش از این رنجم مده ....

«آتشنه»

نغمهٔ این آهنگ جانفزای عشق را، باصدای رساتر، بگوش دل دیر آشنای من ساز کرد.

آری..... در آنروز فراموش نشدنی بود که دراولین دیدار دل بهم دادیم.... آنروز دو موجود تشنهٔ عشق، ناگهان گمشده نا آشنای خود را بازیافتند، آن دو موجود مشتاق من و تو بودیم.

ما باهم آشنا شدیم و رنج و حرمانها باما بیگانه گشتند. قلبهایمان ندای عشق سر دادند و نگاههایمان با نور محبت روشن شدند. زندگی ما بهم پیوند خورد و به وصال یکدیگر امیدوار ساخت.

آنروز لبخندهای ملیح تو، نگاههای پرمعنی و عشق آفرین تو مرا ازدام گران غم و محنت آزاد ساخت و صفحهٔ خالی دلم را، با خاطرهٔ آغـاز عشق پاك و آسمانی، به دفتر زندگیم اضافه کرد تا نقش حیات مشترکمان را در آن ثبت کند.

از آنروز امید عشق تو، روشنی بخش زندگی تیره و تار نا امیدیهای من شد و تو با محبت پاك خودت بخانه عشق دلم قدم نهادی ....

تو آمدی وهمچون ستارهٔ درخشانی در آسمان بخت نگون و سیاه من درخشیدی ......

تو آمدی و بسان شمع فروزانی کلبهٔ تاریك احساس و اندیشه‌های مرا روشن ساختی ......

آری تو ... همانند ناخدای شجاع و دلیری که برای نجات کشتی درهم شکسته‌ای، با طوفانهای سرسخت وسهمگین دریا به نبرد برخیزد، کشتی طوفانزدهٔ حیات مرا نیز بساحل آرام وزیبای، عشق و زندگی.

عشقی دیگر میطلبد و لادن دیگری راجستجو میکند ....

این قطعه را سالها پیش برای «لادن» ناکامم نوشته بودم و اکنون که او در زندگیم ، روشن نشده بخاموشی گرائید و ناخوانده بدنیای ابدیت شتافت، آنرا برای مطالعه ـ بتو.... تقدیم میکنم .

بتو ...

بتو .... که دنیای روشن امیدهای زندگیم هستی، بتو که فرشتهٔ پاک سرشت وامیدبخش عشق و آرزوهایم هستی ، آری بتو و برای تو مینویسم ......

برای کسی مینویسم که بانیروی عشق خودش، مرا از دنیای تاریک ناامیدیها و از بند نامرادیها نجات داده ، بجهان زیبای شادیها برگردانده است .

برای دلی مینویسم که درحساس ترین لحظات زندگیم، همچون همای خوشبختی در بالای سرم بپرواز در آمد ودر پناه عشق خودش ، زندگی و حیاتم بخشید .

...... عزیزم : آنروز فرح انگیز را بخاطر داری؟ آنروز را که باهم آشنا شدیم، چه روز خوشی بود ؟

وقتی باهم روبرو شدیم ، هنگامیکه نگاهم در دیدگان زیبایت افتاد ودر آن لحظه که هردو از دیدار همدیگر همه چیز فراموشمان شد : لبهایمان از سخن گفتن باز ایستادند و نگاههایمان زبان در آوردند و به راز دل پرداختند ، گوئی بازبان بی زبانی بهمدیگر میگفتند «دوستت دارم» ....

...... و صدای ضربان نا مرتب قلب تو، در سکوت آنجا ،

خدای من ، وجدان من وقلم من هستند .... را کنون قلم من شهادت این عشق را میدهد و برای تو مینویسد .....

بتو که دنیای روشن امیدهای زندگیم هستی .... بتو که عشق پاك وجاودانی دردلم بوجود آورده‌ای ...

آری بتو .....

حسین زمانی

آتش عشق

از: سوسن نوشین

تراچون گل بگلزار آفریدند — مرا چون بلبل زار آفریدند

کجائــی بیوفا از هجر رویت — بدل آهی شرر بار آفریدند

بیا جانا بعشق من نظر کن — بسان شعله و نار آفریدند

خــداوندا چگــویم از فراقش — که‌در دل درد بسیار آفریدند

نمیدانی مــرا ای سرو بستان

چو «سوسن» درچمنزار آفریدند

هدایت کردی . . .

آنروز چه زود گذشت ، دقایق بدنبال ساعتها دویدند و ساعتها با گذشت خود آنروز را بپایان رساندند و هنگام جدائی فرارسید .....

چشمهای حسرتبارما از اشگ پرشد . در آن لحظه تو شاخه گل لاله‌ای بمن دادی و سکوت کـردی ، اما ریزش قطرات اشگ که بآرامی از چشمهای شهلایت بگونهٔ پرطراوت وزیبایت میغلطیدند از رنج هجران حکایتها گفت .

ریزش قطره های اشك چشمان من نیز همدردی خودش را با رنجهای دلت نشان داد و . . . .

آری قطره‌های اشك بی‌محابا و آرام میریختند . یك . دو . سه....
گوئی آنها با ریزش خود ناله های جدائی سر میدادند و هرقطره میگفت:
رنج ، درد، حرمان . . . .

آنروز از هم جدا شدیم و تا امروز همدیگر را ندیده‌ایم ... اما لالهٔ خشکیده وخزان دیده تو که بهترین یادگار و نمونه‌ای ازعشق پاك ما است ، همهٔ زندگی من ، صاحب دل من، حکمران کشور وجودم و بالاخره چراغ روشنی بخش راه امیدها و آرزو هـای بی پایان مرا تشکیل میدهد . . . .

همهٔ وجودم ترا می‌طلبند ، روح وتنم تشنهٔ محبت و نوازشهای تو است ، بهرجا قدم میگذارم ، بهر کس نگاه میکنم و بهـر منظره دل‌انگیزی نظر میاندازم تو درجلوی چشمم مجسم هستی...

منهم عهد کرده‌ام دوستت داشته باشم و گواه این عهدوسو گندم

شمع تنها

دور از تو چنان گریم چون شمع بتنهائی
گشته است دل زارم چون لالهٔ صحرائی
اشکی زوفا ریزم بر دامن هجرانت
شاید که گل وصلت چینم بصفائی
شرمنده شود گلشن با آنهمه زیبائی
گل در قدمت ریزد چون روی تو بنمائی
از نرگس مخمورت دل مست وخراب افتاد
تا چند کند جانم از مست پذیرائی ؟
ز آنروز که افتادم در دام غم عشقت
از مرغ دلم ناید جز نام تو آوائی
گر مرغ روان من از بهر تو پر بگشاد
خوش باش دل مسکین در دام شکیبائی !
ساقی بنما رحمی بر حال دلم امشب
جامی دو سه بازم ده از ساغر مینائی .

آتش دل

تودگر باز ستان گوهر جانم یارب
تا بافلاك رسید آه و فغانم یارب

منیژه نصرتی شاملو

دوشیزه شاملوشاعره‌ای است‌حساس که اشعارش از سوز درونیش
سخنها میگوید وسوخته دلان‌را آرامش‌می‌بخشد.

وی‌تحصیلات ابتدائی رادرتهران ودورۀ متوسطه‌را در دیار شاعر
پرور (پروین اعتصامی)درزادگاه‌عزیزش (تبریز) بپایان رسانده‌وچندی
دردانشکدۀ علوم تهران تحصیل نموده وحال دردانشکدۀپزشگی تبریز
مشغول ادامه تحصیل میباشد.

این شاعرۀ توانا . طبعی‌لطیف وروحی‌سرشار ازذوق‌ودلی لبریز
از غمهای بیکران انسانهای دیارمادارد .....

عاشق غزلهای شاعرشیرین‌سخن وبلبل نغمه سرای شیراز(حافظ)
وپیرو مکتب (بابا طاهر عریان) بوده و از شعراء فعلی بیشتر به
(پژمان بختیاری) و (رهی معیری) ارادتی خاص‌دارد.

روح وقلب حساسش دربرابر فراز ونشیب زندگی آتش گرفته
و.... آنوقت تمناهای دل زبانه‌میکشند وبصورت‌شعر برروی کاغذ
نقش‌می‌بندند وچون ازدلی آتش گرفته و محزون بر میخیزند لاجرم
تاروپود انسانهارا بلرزه میآورندو بردلهای‌حساس می‌نشینند.

امیداست درآیندۀ نزدیك. انسانهای حساس وطبعهای‌تشنه بتوانند
بااشعار بیشترشاعرۀ شهرما ، آبی بردلهای آتش گرفته‌خود بپاشند.

اینك نمونه‌ای ازاشعار وی :

گل عمرم شده پرپر بکف باد سپهر

تا نماند ز من بی‌ثمر آثار . دگر

ای خدا باز رهان جان من مسکین را

تار هم از ستم گردش قهار، دگر

بیاد روز آشنائی

بیادت داری آن روز خزان را		که باهم آشنا گشتیم آنروز؟

نگاه آتشین باهم بیامیخت		وز آن شعله کشید عشقی دل‌افروز

☆

بیادت داری آن روز خزان را		که گفتی دلبرو دلدارم هستی؟

گرفتی دامنم را سخت در کف		که در دنیا تو تنها یارم هستی

☆

بخاطر داری آن روز دل‌انگیز		که دست در دست هم در باغ بودیم؟

چو خورشید فروزان بهاران		ز عشق و مهریاری داغ بودیم

☆

بخاطر داری آن روز دل انگیز		قسم خوردی که عهدم پایدار است؟

دلت گفتی که میلرزد زعشقم		همیشه بهر من او بیقرار است

☆

چه شبها با خیالم تا سپیده		شمردی اختران تبدار بودی؟

چه شبها دیده تر نالیدی ازدرد		ز عشقم تا سحر تبدار بودی

هر کجا میگذرم خسته دلی می بینم
چون بخود مینگرم بدتر از آنم یارب

تیره شبها بامید سحری بودم خوش
آنسحر کی بگذشتی؟ که ندانم یارب

زپی راکب گیتی بدویدم عمری
آندم ایستاد ، که ایستاد روانم یارب

شعلهٔ اندوه غم شمع وجودم سوزد
کاشکی شعله فتادی به بیانم یارب

تا همه ر از درون با سخنی میگفتم
تا کس حسرت نبر ندی به عیانم یارب

رها

ای خدا باز رهانم ز غم یار دگر
بنشان آتش این عشق شرربار، دگر

گل نچیدم چو بگشتم همه گلزار جهان
برهانم زغم، این دل بی بار ، دگر

ز جفا خونشده دل باز رهانم یارب
تا نسوزد دلم از آتش این کار ، دگر

همه شب تا بسحر آه نهانم سوزد
طاقتم طاق شداز آه دل زار ، دگر

بهروز شهبازی

آقای شهبازی بسال ۱۳۱۸ شمسی در تبریز متولد شده و دوره تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در زادگاه خود بپایان رسانده است. سپس به تحصیلات دانشگاهی در دانشکدهٔ ادبیات تبریز در «رشته زبان انگلیسی» و دانشگاه امریکائی بیروت در « رشته روانشناسی و تعلیم و تربیت » ادامه داده است .

آقای شهبازی هم شعر میگوید و هم نویسنده و مترجم است که در ترجمه آثار نویسندگان بزرگ جهان جدیت کافی بخرج میدهد .

علاوه بر آنکه مترجم «مؤسسه فرانکلین» میباشد مدیر داخلی مجله « معلم امروز » را نیز عهده‌دار است . کتاب (فعالیتهای اجتماعی) یکی از آثار منتشر شده‌اش میباشد و (روانشناسی ـ اثر ویلیام جیمز) نیز از ترجمه‌های جدیدش میباشد . اینک آثار انتخابی وی :

بزم می

آنکه لبش ازازل . هم نفس جام شد

شاهد مقصود یافت ، سرور ایام شد

✡

کنون باحرف و با اشک و نگاهت بدام آورده‌ای مرغ دلم را
غزالی بودم و صیدم نمودی تو ویرانه نمودی منزلم را

✡

مرو از پیش چشمم زانکه دیگر ندارم طاقت یك لحظه دوری
بیا در اشتیاق روز وصلم ندارم بیش از این تاب صبوری

✡

بدمت کرده‌ای دل را گرفتار چو طایر بسته‌ای بال و پرم را
دگر تاب و توان این ندارم که خالی بینم از تو بسترم را

تا بکی ؟

بر سر راهت نشستن تا بکی ؟
دیده از غیر تو بستن تا بکی ؟
در امید وصل تو دل را فریبم تا بچند ؟
عاشق دیوانه باز نجیر بستن تا بکی؟

برم در دامن صحرا نشینم غریب و بیکس و تنها نشینم
ز آب دیده دامانم چو دریاست چه حاجت بر لب دریا نشینم

کوره‌دل شعله کشیده بصورت اشک گونه‌هایم‌راسوزانده‌اند .

تواین اشگها را ندیدی وچون وقتی احساس تنهائی کردم‌دلم آتش گرفت .

دیروز باتو بودم، باتوی حقیقی ، دیگرنه خیالی بودی که استاد چیره دست اندیشه بسلیقهٔ‌دل‌تورا آفریندو نه‌نقشی که‌دست خاطر بر صفحه خیال تورا بنگارد بلکه‌خود تو بودی .

باآن نگاهها وحرکات‌همیشگی باآن لبخند امیدبخشت ..... ولی‌در نگاههای تو، در لبخند تو ودر چهرهٔ از گل گشاده‌تـرت سردی ملایمی موج‌میزد ، هردفعه که بهرویم نگاه‌میکردی قلبم فرومیریخت میدیدم از آنهمه نقش‌های زیبای صورتت ،ازآنهمه لبخندهای دلفریب لبت،دیگر نقشی ازدوستی ولبخندی ازمحبت‌دیده نمیشود ودر نگاههای پر مهرت که همیشه برق اشتیاق از آنها میتراوید افسردگی رقیقی نمایان است .

فغان ازدلم برمیخاست. میخواستم‌فریاد بکشم اماحرارت مطبوع انگشتان تورا برروی دستهایم احساس‌میکردم، میخواستی بگوئـی : چه‌زودباوری ،چقدر نازك‌دلی ،مگر نمیدانی که دوستت‌دارم......

راضی میشدم، لبخند میزدم وبحرف میآمدم .ولی آن نگـاهها ، نگاههای سردتوهمچنان بامن‌راز میگفتند.

نمیدانم چه‌رازی داشتند ویاچه رازی رامیخواستند فاش کنند که قلب توسرراه آنها را گرفته بود .

باده زرطل گران هر که بغفلت بخورد
صبح فروزان او تیره تر از شام شد

همت پیرمغان دولت جام است وجان
کاین سخن ازآسمان آیت پیغام شد

نغمهٔ بلبل که در گوش فلك رخنه کرد
از تف سوز دلم خامش وآرام شد

طایر آمال دل تا به ثریا رسید
بستهٔ عشق تو و سلسلهٔ دام شد

بادف وچنگ وسبو آنکه به‌الفت نشست
مونس و دمساز آن سرو گلندام شد

زاهد فرزانه کو مدعی عقل بود
عاشق جام می وروی دلارام شد

دل نه زدیوانگی شهرهٔ گردون شود
در پی سودای عشق فاسق و بدنام شد

دو قطره اشگ

آن دوقطره اشگ که‌دیشب ازچشمان من‌فروریخت یکدنیا باتو حرف داشت ، اشتباه نکنی که‌این‌دو قطرهٔ گرم ، اشگهای همیشگی‌نبودند که‌از شدت شوق دیدارت می‌باریدند . بلکه دوشرارهٔ آتش‌بودند که‌از

بقلم مهیندخت رحیم‌زاده

شراره

دوشیزه مهیندخت رحیم زاده ۱۹ سال پیش در شهر تبریز متولدشده است .

آثاری که این نویسنده ارجمند آذربایجانی تاکنون در اختیار مولف قرارداده است همه حاکی از ذوق واستعداد نویسندگی میباشد که بامطالعهٔ بیشتر درزمینه نویسندگی، آیندهٔ درخشانی رامیتوان برایش پیش بینی کرد.

بزودی سایر آثارش نیز آماده چاپ خواهدشد واینک داستان شراره

اگر شعلهٔ شمع نبود پروانه در آتش چه میسوخت؟

اگر لیلی نبود ، مجنون چگونه شهرهٔ آفاق میشد ؟

اگر گل وجود نداشت بلبل برای چه نغمه سرائی میکرد؟

واگرعشق نبود. زندگی چه‌جلوه‌ای داشت ؟ آری اگرعشق نبود ـ کجا اینهمه جنایات اتفاق میافتاد و ناکامیها وسوز و گدازها بوجود میآمد ......

سرنوشت انسانها و حوادث زندگی ، بـازنجیرهای عشق بهم پیوسته‌اند ...... وعشق‌چیز باشکوه وبزرگی‌است اما....... (ح - ز)

✩✩✩

یکی از روزهای غم‌انگیز پائیز بود. شراره‌دلش‌میخواست بیدلیل

چشمان تو یکجور حرف میزدند ودلت طوری دیگر. تو خود نیز شاهد مبارزهٔ آنها بودی وچه خوب میدیدی که پیروزی از آن دل توست، پس چرا چشمانت به اطاعت دل نمی شتافتند وچرا نمیخواستی مثل همیشه نگاهم کنی، با آن نگاههائی که خــواسته‌های زبان خامـوش تـرا ترجمه میکرد ! ......

آن دو قطره اشک که دیشب از چشمان من فروریخت یکدنیا باتـو حرف داشت ، اشتباه نکنی که این دو قطره اشکهای همیشگی نبودند که ازشوق دیدارت می باریدند، بلکه نالـه‌های دل دردمند من از نگاهـای بی‌مهر دیروز تو بودند .

من بدیدار تو می خورده و مست آمــده‌ام
تو بدیــدار من مست چسان آمــده‌ای ؟

✡

هان مشو نومید ایدل ز آه پر تأثیر خویش
عاقبت سوز تو هم آتش بجائــی میزنـد

« گوهر »

هر کجائی از فراق تو پریشانم هنوز
همچو صید تیر خورده دست درجانم هنوز
بی‌خبر از آه من منشین توای سروچمن
ازجفا وهجر تو چون ابر گریانم هنوز

«مریم افقهی»

بیست بهار از زندگیش میگذشت ، زیبائی او مانند الماس در برابر آفتاب زرین تاب میدرخشید ، خرمنی ازموهای طلائی داشت . دهان و لبانش مثل غنچه نو شکفته سرخ ، و سینه‌هایش برجسته‌وهوس‌انگیز بودوبر پیکر موزون ودلربایش زیبائی خاصی‌می بخشیدوبخاطر همان زیبائی فوق‌العاده‌اش بود که‌دل دیگران را میلرزاند.

اینموضوع‌را نه‌تنها خودش و من که بهترین دوستش محسوب میشدم وبدان پی برده بودیم بلکه همیشه دخترانی که‌بااو روبرو میشدند وجوانهائی که درباره زیبائی دختران‌صحبت‌میکردندبی‌اختیار ازآنهمه زیبائی که دروجود شراره جمع بودحرف میزدند.

ازروزیکه محل‌سکونت خودشان‌را عوض کرده بودندحال‌شراره تغییر یافته‌بود . همیشه شاداب وخندان بود ، بادوستانش میگفت و می‌خندیدوتفریح‌میکرد .موقع‌خنده‌همه‌مست‌زیبائی‌جمالش که‌درآنحال صدچندان جلوه مینمود میشدند ، حتی عده‌ای از دختران دلباخته‌اش شده بودند !

من‌واوخیلی صمیمی بودیم، من که ۱۹ بهارازز ندگیم‌میگذشت دوستی بپاکدامنی ودرستی مثل شراره نیافته‌بودم .

اوهمیشه سنجیده سخن‌میگفت وباهمه دوستانش ، بخصوص بامن بمهربانی وپاکدلی رفتارمیکرد . ماهمدیگر را واقعا میپرستیدیم اگر یکروز همدیگر را نمیدیدیم آنروز را باناراحتی بسرمیبردیم‌وفردایش وقتی درمدرسه یاجای‌دیگر بهم‌میرسیدیم همدیگررا درآغوش‌میگرفتیم

گریه بکند ، مثل آنکه غم از دیوارهای باریك و کشیده مدرسه بزمین میریخت ، غم و اندوه دل مرا قرار گرفته بود ، همچون مسافری که بدیار دوری سفر کرده ودر تنهائی خود احساس غربت میکند.

من و شراره در گوشه حیاط دبیرستان مثل دو مجسمه بیروح مقابل هم ایستاده بهم نگاه میکردیم ، نگاه هر دو مامملو از غم بود ، چشمهای دوست نازنین من شراره ، گاهی مثل دریای بیکران ساکت وخاموش و گاهی چون امواج خروشان وسرکش درحرکت بود .

او پدر ومادر نداشت و با یگانه برادرش (رامین) زندگی میکردو آنروزهم مثل روزهای دیگر از محرومیت خود سخن میگفت ؛ از اینکه آغوش پرمهر مادری برایش وجود نداشت ، از اینکه سایه محبت پدری بالای سرش نبود ، نالهمیکرد .

هنگامیکه زنگ مدرسه بگوش میرسید دلش فرومیریخت ، گوئی میل نداشت از آنجا بیرون برود ، بعضا حرفهای او چنان در دلم اثر می بخشید که فراموش میکردم منهم صاحب پدر ومادری میباشم . در غمهایش اشك میریختم ولی او بشادیهای من لبخند نمیزد .

اولین خنده اوهنگامی بود که بمن خبرداد خانهٔ مسکونی را عوض کرده اندودر نزدیکیهای مدرسه خانه ای اجاره کرده اندواز مزاحمت جوانهائی که در طول راه مدرسه تا خانه اشان وجودداشتند راحت شده است.

شراره دختری بود بسیار زیبا که قیافه اش روز بروز مانند گل رنك میگرفت وشعلهٔ عشق خود را دردل دیگران بیشتر دامن میزد

با آنهمه زیبائی بسویم میآید.

روزی سوسن بدیدارم آمد. سوسن یکی از همکلاسان من وشراره بود. تااورا دیدم بدون مقدمه گفتم :

سوسن جان ازشراره من بگو ! ازشراره بیوفایم، بگو که درچه حال است ......

اوخودش رامانند کودکی بآغوشم انداخت وشروع کرد به گریه کردن ، ودر حالیکه بسختی میتوانست حرف بزند گفت: شیرین جان خیلی معذرت میخواهم که باچنین حالی باتورو بروشدم. آخر مدتها است که شراره را ازدست دادهایم اوراهر گز نخواهیم دید.

یکمرتبه دنیا در نظرم تیره گشت، گوئی پردهٔ سیاهی جلوچشمانم کشیدهاند ، فریادی ازتهدل کشیدم وخودم را نفهمیدم. تاچشم باز کردم مشاهده نمودم دفترچهای در کنار بسترم افتاده بود باعجله آنرا باز کردم وبمطالعه یادداشتهائی که بطور نامرتب در آن نوشته بود پرداختم. نوشته بود:

«..... این یادداشتهارا بتمام دوستان ارجمندم مخصوصا بهشیرین عزیزم کهچون جان شیرین دوستش دارم تقدیم میکنم .....

این خاطرات را برای کسانی می نویسم کهدل در گرو عشقهای پوچ وخالی گذاشتهاند وپردههای تیره خیانت وهوس بروی سپیدیهای حقایق زندگی خود کشیدهاند ودر جستجوی همان سپیدیهاسر گردانند.

دوران کوتاه حیاط من جز یك مشت لذت بیهوده و یك مشت خاطره تلخ وبالاخره یکعمر بدبختی چیزی بهمراه نداشت.

وخیلی اتفاق میافتاد که ازشدت سرور وشادی مدتی در آغوش هم میگریستیم.

با این وضع روزهای آخر خرداد فرارسید . امتحانات نهائی آخرین کلاس دبیرستان راتمام کرده بودیم و باجبار بایستی ازهمدیگر جدامیشدیم .

دلمان مملو ازغم واندوه شده بود ، غمی که ازدرد جدائی سرچشمه میگرفت ودل من وشراره رامیسوخت.

هنگام جدائی شراره گفت که با برادرش بمسافرت خواهدرفت وازآن پس دیدار ما امکان نخواهدداشت، آخرین دیداررا باناراحتی و تاثری عمیق بعمل آوردیم وازهم جدا شدیم.

مدتی وسیله نامه ازحال همدیگر جویا شدیم تا آنکه یکمرتبه مکاتبه ماوسیله او قطع شد .

خیلی ناگواراست برای کسی که وجودی را دوست بدارد ودور از او بسر ببرد وحتی مدتها ازاو بیخبر باشد ومن که سالها با او انس گرفته بودم ، غمهایم را با نالههایش دمساز کرده بودم ، به خندههایش لبخند زده بودم، حالا از بیخبری او تلخی بجان ودلم چنگ انداخته بود، گوئی درفراق یك عشق گمشده بسرمیبردم.

ازدوری او میخواستم فریاد بزنم ، اشك بریزم ، نالهسردهم وسر بکوچه ها بگذارم وشراره عزیزم را ازمردم بخواهم........

هر وقت آفتاب طلوع میکرد وجهان را روشنائی می بخشید، هنگامیکه باد فرحبخشی میوزید وشاخهٔ درختان راتکان میداد خیال میکردم شراره نیز

بیهوده کشیده‌ام برایتان بنویسم

☆☆☆

دریکی از روزهای تابستان جلوپنجرهٔ اطاقم نشسته بودم، درچشم اندازپنجرهٔ اطاقم باغ مصفائی وجودداشت که‌درختان سر بفلك کشیده و گلهای رنگارنك آنجامنظرهٔعالی بوجود آورده بود.

امتحانات مدرسه نزدیك بودو بی‌خیال مشغول‌مطالعهٔ دروس‌خود بودم که‌صدای(فلوتی) مرا بخود آورد.

ازشنیدن‌صدای آن‌قلبم بطپش‌در آمد، گوئی تارهای‌ظریف دلم بآهنك‌آن‌میرقصیدند ومرا بشور وهیجان وامیداشتند.

نوازنده فلوت جوانی بود در حدود ۲۵ ساله، خوش سیما و جذاب که در اولین نگاه احساس کردم دوستش دارم. بعد از ساعتی چون از نواختن فارغ شد خسته و ناراحت روی سبزه‌ها دراز کشید و ناگهان مرا دید که مواظب حرکاتش هستم.

نگاههایمان درهم فرو رفت، لبخند ملیحی برلبانش نقش بست بااشارهٔ سر بمن سلام کرد، بی‌اختیار جوابش را دادم.

این دل چه‌چیز عجیبی‌است، چه‌مرغ بیخیال و رام نشدنی‌است وقتی بسوی آسمان هوس پر گشود محال است از پروازش جلوگیری کرد و....

چه میدانستم کاش اهمیت نمیدادم و باحساس دلم مهار میزدم، انسان از سرنوشتی که در پیش پایش قرار گرفته است اطلاع ندارد و

اصلا زندگی من بهاری نداشت وهمه آن خزان بود ومن داشتم درخزان ابدی زندگی میکردم ، خزانی که رنك ازرخسار ایام بر گرفته وبامن هم نفس بوده است ومن هرچه تمامتر دنیای بی عاطفه خودرا در آن خزان وسیاهیهای زندگی نقش بسته میدیدم .

شما فکر نکنید که نوشته های یك دیوانه را میخوانید ، باور کنید هذیان هم نمیگویم ، اینها فریادی است که در این شب تاریك وغم انگیز ازدل وجان من برمیخیزد . اینها حقیقت یك زندگی درد باری است که پروندهٔ حیات سپری شده وبپایان رسیده مرا تشکیل میدهد.

شب از نیمه میگذرد . آسمان در تاریکی شب فرورفته وسکوت بر همه جا حکمفرماست، همه درخواب خوش آرمیده اند نسیم بهاری برگهای سبز و گلهای با طراوت و نو شکفته را بهم میزند اما من لذتی از اینهمه زیبائی نمیبرم .

ساعت دیواری ٤ نصف شب را اعلام میکند ، یعنی چند ساعت بعد سیاهی شب بپایان میرسد وسپیدی وروشنائی سحر نمایان میگردد اما زندگی من درهمین سیاهی شب مدفون میشود و بروشنائی صبح نمیرسد.

اکنون دراین وقت شب تنها بیك چیز فکر میکنم ، به امید ، به عشق پایمال شده ام، به آرزوهای بر باد رفته ام .

مینویسم. اما نمیدانم برای چه، شاید بخاطر سر گرمی عده ای یادر حقیقت برای بیداری آنهائیکه احتیاج بمطالعه اینگونه سر گذشتها دارند. . . . . . پس در اینصورت میخواهم آنچه رنج وعذاب درروی یك عشق

برادرم بمن اطمینان‌داشت اما من خواهر خوبی نسبت ببرادرم نبودم.
آنروز وقتی‌پا به‌خانه‌اش گذاشتم‌دیوانه‌وار مرا درآغوش کشید، دستهایش‌را دور کمرم حلقه‌زد و مرا بسختی در خود فشرد .
... برای اولین بار لرزشی‌همراه بالذت‌سراپایم را فرا گرفت پس ازآنکه لبهایمان رویهم افتاد و لذت اولین گناه را چشیدیم گفت :
شراره بدان که من زندگیم را درچشمان هوس‌انگیز توخلاصه می‌بینم، توعشق روشنگرمنی ،مهتاب حیات منی ، ترا دیوانه‌وارمیپرستم دیگر بجز عشق تو امید وآرزوئی ندارم که بدان فکربکنم .
بقدری از آن جملات عاشقانه‌در گوشم زمزمه کرد که مرامست عشقش نمود و احساس کردم براستی عاشقش شده‌ام و بدون‌اوزندگی برایم معنی نخواهد داشت .
چند ساعتی در خانه‌اش بودم ، دیگر باو اطمینان‌کامل رسانده بودم‌چون قول داده بود بامن ازدواج کند .دومین دیدار ما دو روز بعد منزل ما و اطاق مخصوص من بود.
روز موعد فرا رسید ، برادرم درآنساعات اصلا درخانه‌دیده نمیشد وآنروزهم طبق معمول هرروز باچند تن از رفقایش‌رفته بود .
در وقت مقرر امین بمنزل ما آمد .مدتی درآغوش هم ازهر دری سخن میگفتیم و از آیندهٔ پرازسعادت و خوشی خودمان صحبت‌میکردیم
چنان سر گرم صحبت و مست دیدار همدیگر بودیم که متوجه گذشت زمان و صدای بیرون نبودیم ، نمیدانم چه مدت گذشته بود که برادرم(رامین) واردخانه شده بود .

شاید سرنوشت من چنان بود .

آشنائی من و او از همانروز و همانساعت و از همان جا شروع شد ، تا آنروز به عشق فکر نکرده بودم و حتی بکلمهٔ عشق اهمیتی قائل نبودم وهر کس ازعشق وعاشقی سخن میگفت مسخره اش میکردم و برایش میخندیدم ، اما از آنساعت برای همیشه عشق او دلم را شکوفه باران کرد احساس کردم بایك نگاه عمیق عاشق دلباخته او شده ام ، حس کردم وجودم ، زندگیم ، خنده هایم و تمام آنچه در حیات من وجود داشت بسته بوجود او بوده است اما غافل بودم از اینکه او در پی شکاری بود ووسیله ای میجست که آتش هوسش را خاموش سازد و آن وسیله ، من بودم .

روز بعد نامه ای برایم نوشت ، نمیدانم در آنساعت چه حالی داشتم دیگر آن دختر غمگین و ماتمزده نبودم . از شادی در پوست نمیگنجیدم .

در آن نامه طولانی پس از ابراز عشق و علاقه ، وعدهٔ ملاقات ازمن خواسته بود و محل ملاقات را خانهٔ خودش انتخاب کرده بود .

تا روز ملاقات آرامی نداشتم و لحظه ای نمیشد که فکر او از خاطرم محو شود تا آنکه آنروزفرا رسیدو من سرساعت مقرر به میعادگاه رفتم .

نمیدانم چرا رفتم ، چرا نترسیدم و یکمرتبه دعوت اورا قبول کردم ، وقتی که از برادرم ببهانهٔ مدرسه رفتن اجازه خواستم تابمنزل امیر بروم هیچ نگفت و من اولین دروغ را درزندگیم ببرادرم گفتم ،

شراره برو و بگذار بحال خود بمانم ، مقصر اصلی این ناراحتی توهستی : تو برایم آبروئی نگذاشته‌ای ودر همه‌جا انگشت‌نمای بازیهای توشده‌ام ، همین فردا است که بچهٔ حرامزاده‌ای بدبختی من و ترا تکمیل خواهد کرد.

آنوقت چه‌جوابی باین مردم بدهیم ؟ بگو شراره ......

درحالیکه گریه میکردم باطاقم رفتم وساعتها گریستم تاوقتیکه بایک تصمیم جدی ازجایم بلندشدم ، تصمیم گرفته بودم راه چاره‌اش را از برادرم بخواهم وطبق دلخواه اورفتار کنم واز امیر دست بکشم؟!

باهمان تصمیم بطرف اطاق برادرم راه‌افتادم‌امادر اطاقش ازداخل بسته بود ، هرچه درزدم نه کسی آنرا باز کرد و نه کوچکترین صدائی شنیده‌شد، اما کفشها ولباسهای برادرم که‌در راهرو بچشم‌میخورد نشان میداد که او بایستی دراطاق خودش باشد.

هراسان ازهمسایه‌ها کمک خواستم ، دررا شکستندوارداطاق رامین‌شدیم ، بامشاهده وضع‌دلخراش برادرم فریادی از ته‌دل کشیدم و بیحرکت وخشک‌زده درجایم میخکوب شدم.

رامین دررختخواب افتاده بود.چشمهایش بطرزوحشتناکی باز بود ورنگ بصورت نداشت، پس ازلحظه‌ای بخودجرات دادم‌ووقتیکه دستم را بچهرهٔ رنگ‌پریده‌اش زدم‌مثل یک‌تکه‌یخ بود.

بازهم‌فریادی کشیدم‌وازحال‌رفتم.....

در عالم بیهوشی گوئی روح برادرم به‌جسمش‌باز گشته بود و با ناراحتی بمن‌میگفت :

تامن و او بخود بیائیم یکسره باطاقم آمده بود ، وقتی من وامیر برادرم را دیدیم خودمان را کاملا باختیم و درجای خود میخکوب شدیم .

برادرم بامشاهده وضع ما ناگهان به امیر حمله کرد. زدو خورد بین آنها جریان داشت ، من داشتم دیوانه میشدم ، یکمرتبه متوجه شدم امیر خود را از پنجره بباغ خودشان پرت کرد .

در نتیجهٔ پرت شدن هر دوپای امیر مصدوم شد و او را بیمارستان بردند ....

ازآنروز رفتار برادرم بامن عوض شد ، خیلی کم صحبت میکرد. گوئی خواهر و برادر نبودیم و مثل دو نفر بیگانه باهم روبرو میشدیم .

من هرچند روز و بعضا هرروز بوسیله‌ای ببیمارستان میرفتم، حال امیر رامی پرسیدم ووفاداری خودم را برایش ابراز میکردم ، باهم درددل میکردیم ومدتها مشتاقانه چشم در چشم هم میدوختیم و.....

معالجه امیر مدتی طول کشید ، روزی متوجه شدم باردارشده‌ام. چه بدبختی ازاین بالاتر.....

دراولین ملاقات جریان را به امیر گفتم واوهیچ نگفت ، نه شاد شد و نه غم بدلش راه یافت ، باگذشت چندروز جریان بار داری من اززبان امیر به پرستار وازربان پرستار درهمه جا پخش شدو بگوش برادرم رسید.

آنروزوقتی وارد اطاقم شدم برادرم را ناراحت ومتاثر مشاهده کردم پس از اصرار زیاد درحالیکه قطره‌های اشك از چشمانش جاری بود با عصبانیت گفت :

تعقیب میکردم .

درمقابل تهدیدم گفت که بایستی برای اجازهٔ عروسی بامن نزد مادرش بآلمان برود تاپس از باز گشت از آلمان بعهدخود وفا نماید . منهم پیشنهاد اورا بامید نجات یافتن ازدام بدبختی ،ازجان ودل پذیرفتـم و او بسوی آلمان پرواز کرد .

دوسال‌متوالی‌ازاوخبری نشد،دخترم بزرگ‌شده بودوازوضع پدرش اطلاعاتی میپرسید،منهم میگفتم : بزودی ازمسافرت بازخواهد گشت‌وبا زبان‌بچه گانه‌اش سر گرم میساختم‌تا .....

روزی نامه‌ای از او دریافت کردم. از اینکه پس‌ازدو سال تلاش نتوانسته‌بودم اطلاعاتی‌ازاوبدست آورم‌وآنروز نامه‌اش بدستم رسیده‌بود باذوقی بی‌پایان نامه‌اش‌را باز کردم ،اما نوشته‌بود که‌برای‌همیشه‌در آلمان نزدمادرش خواهدماندوهرگز مرانخواهددید.

دیگردیوانه شده‌بودم ، چندسال‌در انتظار بیهوده‌ای بسر برده بودم،متحمل ناراحتیهای بیحدشده‌بودم بامیدآنکه‌روزی‌به‌آرزوهاوعشق بی‌پایان او آغوش بگشایم .

امابادریافت نامه‌اش تمام‌آن آرزوهایم نقش بر آب شده‌بودند،او که‌تا آنروزدرنظرم‌جوانی‌ساده ومتین بودیکمرتبه همچون‌دیوی‌خطرناك درنظرم‌مجسم‌شد که باچنگالهای‌مخوف‌خودجانم‌را میگرفت.

آری‌او شیرازه خانواده‌ای راازهم پاشیده‌بود، قاتل‌برادرم بود ، بمن‌تجاوز کرده بود. دختر معصومی‌را بی‌پدرو بدون‌امیددراین‌اجتماع‌رها کرده خودش بدیارهای دورسفر کرده بودوبرای همیشه‌ننك و بدنامی‌و

دیگر زندگی توهم تمام شد شراره.... پس از مرگ برادرت توهم در حکم مرده هستی ......

راستی مرده‌ای بیش نبودم،، دردل بخودم و بآن جوان پست که مرا از برادرم جدا کرده باعث مرگش شده بود لعنت میفرستادم. ولی چه بهره داشت لعنت من بعد از آنهمه شکست و ناکامی ورسوائی ؟

چه سود داشت اشك ریختن من، فریاد کشیدن من، دیوانه شدن من؟ چون دیگر کار از کار گذشته بود.

باز مدتی سپری شد . صاحب بچه‌ای شدم ـ یك دختر حرامزاده ....

هیچکس را در این جهان نداشتم ، آنهائی که بمن توجه داشتند ومثل پروانه بدورم میگشتند فقط بخاطر زیبائی وطراوت جوانی من بودو بخاطر این بود که لحظه‌ای هوسشان را فرو نشانند وپی کار خود بروند . دیگر چاره‌ای نداشتم جز آنکه با امیر زندگی کنم تا جلوی حرف دیگران را بگیرم . او از بیمارستان مرخص شدو بهبودی خود را کاملا باز یافت .

مدتها مرا در خانه‌اش نگهداشت، از جوانیم استفاده میکرد وپس از آنکه هوسهای جوانیش فرو می نشست کوچکترین ارزش واهمیتی برایم قائل نمیشد، مدتی مرا همچنان با سخنان شیرین ووعده‌های دروغی بآینده‌ام امیدوار میساخت .

روزی تصمیم گرفتم با تهدید او را وادار کنم تا تکلیف من و دخترم را معین کند والا بعنوان قاتل برادرم وتجاوز بیك دختر معصوم

این نوشته را هنگامی مینویسم که شاید نیمساعت بیشتر اززندگی من باقی نمانده است ودر آخرین دقایق عمرم این نوشته‌ها را بعنوان درس عبرتی به جوانان ودوشیزگان تقدیم میکنم ولو آنکه بعنوان یك داستان خیالی بدردشان بخورد وپس ازمطالعه دورش بیندازند .

نصیحتی که در آخرین لحظات عمرم میتوانم برایشان بنویسم اینست :

خواهران عزیز از عشقی که حقیقت وجودش را هوس و شهوت تشکیل داده است برحذر باشید و بدانید که هرچه محدودیت خودتان را بیشتر کنید بهمان اندازه ستاره‌های خوشبختی در بالای سرتان درخشندگی آغاز خواهند کرد که (مردان زندگی و خوشبختی) نام دارند.

دخترانی که پاك اندیشه کنند یکی ازاین ستاره‌های خوشبختی بیاری آنها خواهد شتافت .

آری ازمعاشرتهای بیهوده وعشقهای پوچ بپرهیزید، همهٔ انسانها، انسان واقعی نیستند ، اکثر این جوانان ومردان، مثل اغلب مازنان و دختران، تابع هوس هستند ووجدان پاك ندارند. پس بدانید که محرومیت از لذتهای زودگذر خیلی بهتر از یك عمر اسیر بودن در دست بدبختی وتیره روزی است .

پایان

رسوائی را بهمراه زن ودختر بی پناهی رها کرده بود .....

دیگر در آسمان زندگیم ستاره‌ای بنام خوشبختی و سعادت وجود نداشت بلکه موجود بیگناهی که ثمرهٔ هوسرانی یك فرد بیوجدان بود در کنارم جست وخیز میکرد .

این زندگی دختر معصومی بود که در حساسترین لحظات زندگی ودوران صباوت حیاتش بیرحمانه بخزان زندگیش انداخته بودند. امیر ادعا میکرد یك انسان است. یك انسان از بیچارگان دستگیری میکند، به درد بدبختها میرسد اما او بمن خیانت کرده بود، آدم کشته بود، دختری را نیز بدنبال ما آواره وسرگردان اجتماع ساخته بود و میگفت انسان هستم و آنوقت معنی انسانیت را بمن تفهیم میکرد. واقعا که در این دوران چه انسانهائی وجود دارند! !

نامه‌ای برایش نوشتم وپس از چندماه انتظار بازهم جوابی برایم آمد. نوشته بود: (من در اینجا صاحب زن وبچه شده‌ام و بدرد تو نمیخورم درست است که مدتی باهم زندگی کرده‌ایم ولی آنروزها را فراموش کن برایم امکان ندارد که دوباره بایران برگردم ، امیدوارم با انتخاب شوهر دیگری خوشبخت باشی......)

پس از آنکه نامه‌اش را خواندم تصمیم گرفتم خودم را نابود کنم وازبین ببرم . اکنون مرگ را که همه ازاسم وحشتناك آن میترسند من باستقبالش میروم و باآغوش بازمقدمش را ببهای تسلیم جانم گرامی میدارم من دختر نازنینم را تنها وبیکس رها میکنم و چاره‌ای جز این ندارم ، بیچاره دخترم ، چه آرام خفته است.

لاله صحرائی

ازشاعره معاصر: سیمین بهبهانی

رفتم اما دل من مانده بر دوست هنوز
میرود جسمم و جان در گرو اوست هنوز

بگذارید بآغوش غم خویش روم
بهتر از غم بجهان نیست مرا دوست هنوز

گر چه ازدوری او زندگیم نیست ولی
یاد او میدمدم جان بر گ و پوست هنوز

رشتهٔ مهر و وفا شکر که از دست نرفت
سر بسر شانه من تاری از آن موست هنوز

همچو گل یکنفسم جامه سرسینه گرفت
سینه غمزده زان خاطره خوشبوست هنوز

بعد یکعمر که با او بوفا سر کردم
با که این درد بگویم که جفاجوست هنوز

تا ز دل نالـه جانسوز بر آرم همه عمر
همچو چنگم سرغم برسر زانوست هنوز

هم مگر عشق تو همت کند و تربیتی
طبع من لاله صحرائی خود روست هنوز

باهمه زخم که (سیمین) بدل از او دارد
میکشد نعره که آرام دلم اوست هنوز

اینك چندقطعه از اشعار عده‌ای از شاعره‌های معاصر
به‌صاحبدلان وعلاقمندان شعروادب تقدیم میگردد :

آویزهٔ اشک

ازشاعره معاصر : پروین دولت آبادی

خندهٔ تلخی شدم تا بر لب ساغر نشستم
نالهٔ خاموش گشتم دردل مینا شکستم
تا گره بندسرشکی بر گشایداز گلویم
باسرانگشت‌ملالی رشته‌حسرت گسستم
پیش‌از آن کزصبحدم‌خورشیدافروزدچراغی
من بقندیل سحر آویزه های اشك بستم
تاك پیچانم که پای پایداریها ندارم
درر گم گرخون‌می‌جوشدنپنداری که مستم
ساقیا ازپا نیفتی دستگیر خستگان شو
پیش از آن کزپادرافتم بازنه‌ساغر بدستم
از لب آئینه بر موی سپیدم طعنه‌هارفت
خیره‌ماندازآنکه‌عمری‌طی‌شدو بیهوده‌هستم
باغبا نااجر آن زحمت که بردی کن حلالم
شور بختی بین که گل گشتی‌وجزخاری نرستم

شعر

ازشاعرهٔ معاصر: لعبت شیبانی

شعر ، ای روشنی شام خیال بی‌تو در ظلمت من شمعی نیست
جز‌توای شام شرر بار حیات آنکه لبهای مرا بوسد کیست

✿✿✿

کیست تا زخمه اندوه مرا در خم چنگ سخن آویزد
کیست تا بامی مرد افکن عشق شهد امید بکامم ریزد

✿✿✿

کیست تا خانهٔ آمال مرا روشن از پرتو مهتاب کند
کیست تا در دل شبهای سیاه چشم بیدار مرا خواب کند

✿✿✿

تا که بر دفتر من خنده زدی ای بسا دل که پریشان توشد
بی‌تو لبهای مرا رنگی نیست زانکه یکچند غزلخوان توشد

✿✿✿

آخر ای شعر ، خدا را مپسند که خموشی بلبم رنگ زند
بازدر گور فراموشی و مرگ پنجه غم بدلم چنگ زند

✿✿✿

شعر ، ای روشنی شام خیال بی‌تودر ظلمت من شمعی نیست
جز‌توای جام شرر بار حیات آنکه لبهای مرا بوسد کیست

نقش پنهان

از شاعرهٔ معاصر: فروغ فرخزاد

آه ... ای مردی که لبهای مرا　　از شرار بوسه‌ها سوزانده‌ای
هیچ در عمق دو چشم خامشم　　راز این دیوانگی را خوانده‌ای؟

✡

هیچ میدانی که من در قلب خویش　　نقشی از عشق تو پنهان داشتم
هیچ میدانی کز این عشق نهان　　آتشی سوزنده بر جان داشتم

✡

هر گزم در سر نباشد فکر نام　　این منم کاینسان ترا جویم بکام
خلوتی می‌خواهم و آغوش تو　　خلوتی می‌خواهم و لبهای جام

✡

فرصتی تا بر تو دور از چشم غیر　　ساغری از بادهٔ هستی دهم
بستری میخواهم از گلهای سرخ　　تا در آن یکشب ترا مستی دهم

✡

آه ... ای مردی که لبهای مرا　　از شرار بوسه‌ها سوزانده‌ای
این کتابی بی‌سرانجام است و تو　　صفحهٔ کوتاهی از آن خوانده‌ای!

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
ما از سر بامی که پریدیم، پریدیم

«وحشی بافقی»

آتش دل

مریم افقهی

با یاد تو سرمست بمیخانه‌ام امشب — برخیز و بیا سرخوش پیمانه‌ام امشب
ایساقی مه‌پیکر ومستانه محفل — از جام می لعل تو مستانه‌ام امشب
اندیشهٔ دنیا نکنم هیچ در این بزم — یاران همه مستند زافسانه‌ام امشب
باز آنظری برمن شوریده بیفکن — در بزم وفا خسته ودیوانه‌ام امشب
آتش زده‌ام بردل وجانم زفراقت — اما چکنم از همه بیگانه‌ام امشب
ای ماه جهانتاب، جهان تیره و تاراست — روشن نشده بی رخ تو خانه‌ام امشب
سرگشته‌وپرسوخته از آتش عشقم — با یاد رخ شمع تو پروانه‌ام امشب

می خورده‌ام ووصف جمال تو بگویم
«مریم» چکنم گوهر یکدانه‌ام امشب

صید دل

مرغ جان را او غزلخوان کردورفت — ترک عشق وعهدوپیمان کردورفت
بی‌خبر از حال من هرگز نشد — چون نظر براشک چشمان کردورفت
وقت رفتن شعله زد برجان و دل — گوامرا شمع شبستان کردورفت
بلبل از هجران گل دارد فغان — گرچه گل ترک گلستان کردورفت
دین وایمان دررهش دادم زکف — در عوض دل را پریشان کرد ورفت
در هوای دیگری پیمان گسست — تا مرا اینگونه نالان کرد ورفت

غم مخور «مریم» که در دوران عشق
مرغ جان را او غزلخوان کردو رفت.

دیوانه!

ازشاعرهٔ معاصر: زبیده جهانگیری (شبنم)

جامی دگر ایدوست که آشفته و مستیم
آشفته کجــا عاشق پیمــانه پرستیم

هر لحظه بمیخانه‌ای افتاده غزلخوان
فارغ ز غم بود وز افسانه هستیم

بالا همه گنج آید و پستی همگی رنج
ما دانه اشکیم نه بالا و نه پستیم

هشیار کسی نیست بجز محتسب و من
کز شهرت مستی همه هشیار نشستیم

هر گز مکن اندیشه که ما باده ننوشتیم
با زلف بتان گر ز وفــا عهد ببستیم

ماه رمضان بود که ما باده پرستان
وقت سحر از دل همه صد توبه شکستیم

اندرز نگیریم ز فرزانه که عمریست
دیــوانهٔ دیــوانهٔ دیــوانه پــرستیــم

رخت ازجهان فانی ، بربستم ازفراقت
لطف و ترحمی کن ؛ بخت از برم پریده

ایدل مکن شکایت ، از دوری نگارت
عالم جفای اورا ، با شعــر تو شنیــده

مهیندخت رحیم زاده

سوزان تب است و من که مدتها است در آتش عشق تو میسوزم طاقتم طاق شده وصبرم بپایان رسیده است. اکنون تو بهتر میتوانی بسوزش شراره های عشقی که تو در دلم افروخته ای پی ببری ......

رسم براینست که عاشق دل سوخته وجانباز هنگام عیادت محبوبه بیمارش دسته گل یا تحفه ای گرانبها باخود میبرد تا بدانوسیله ازدرد دلدارش بکاهد و به آلام وی تسکین بخشد ولی من که عاشق تو هستم و تو عاشق (شعر) میباشی ، پس چه بهتر باقطعه شعری که انگیزه سرودن آن تب سوزان تو وسوز عشق خودم میباشد بدیدارت آیم :

در آتش تب

دانم امروز که در بستر تب سوزانـی
همچو شمعی زغم سوز دلت گریانـی

همچو گل بودی ودر باغ وچمنزار امید
حیف صد حیف که ازدرد فزون پژمانی

منهم ازدرد تو ایدوست شدم خسته وزار
گرچه دانم که تو بر درد دلم درمانی

صحت جسم ترا من زخدا میطلبـم
چونکه اندر دل من همچومه رخشانـی

چشم گریان بر هت دوخته ام باهمه غم
خیز باز آ که چرا از نظرم پنهـانی ؟

حسین زمانی

گفته بودی ولی ......

گفته بودی که بدیدارم خواهی آمدولی روزها گذشت وچشمان انتظار کشیده‌ام را بدردوختم وتو نیامدی .....

امروز باهزاران امیدو آرزو تصمیم گرفتم خودم‌ازتوخبری گیرم وبیش‌ازاین ازدرد بیخبری رنج نبرم ولی وقتی‌صدای تودر گوشی تلفن پیچید در یافتم که بر خلاف‌روزهای گـذشته دیگـر از خنده‌هـایت خبـری نیست .

تو که همیشه شادبودی ولبخند دمی‌از لبهای زیبایت دور نمیشد امروز باصدائی لرزان بامن سخن گفتی ، هرچند میکوشیدی دردت رانهان سازی وخودت‌راشادنشان بدهی‌ولی صدایت آشکارامیلرزید و تلاش‌تو بیهوده بود.....

......ومن که همواره بشادی‌تو شادمان بودم‌وازمشاهده‌خنده‌تو بروی همه لبخنـد میزدم ناگهان رنج و نـاراحتی تو لبهایم را بهـم دوخت و غم در خانـه دلـم راه یافت‌وغبـار حزن وانــدوه بچهره‌ام نشست ......

امرزز بااصرارمن ، عاقبت اعتراف کردی که‌بسختی درآتش‌تب میسوزی وتحمل آن برایت طاقت فرساست .. ....

عزیزم....باور کن که شعلهٔفروزان عشق‌بسی سوزنده‌تر ازآتش

چون‌صدای بغض گرفته‌ای که‌از گلوئی بیرون نیامده خفه‌شود..

ولی من‌دوست‌دارم‌زنده بمانم !زندگی‌رادوست‌میدارم ، میخواهم زندگی‌پرازسروروشادمانی‌دیگران‌را به بینم‌وآنوقت‌خودم نیز ازآنهمه نشاط وسرورسهمی‌ببرم. آخرمنهم‌انسانم،انسانی‌چون‌انسانهای دیگر ..

ولی‌آنچه نشاط بود، آنچه‌سرور بود گناهش نامیدند .یا لااقل بمن اینطور وانمود کردند،امااکنون فردی‌هستم که گناه ناکرده در آرزوی گناهم ، دلم میخواهد گناه بکنم ، دردریای گناهان‌غرق‌شوم، یاباآتش گناهان‌بسوزم،خاکسترشوم، ازبین بروم،ذرات‌وجودم هرکدام بگوشه ای‌از گیتی‌پخش شوندوافسانه‌زندگیم را بازگو کنند ..

۞۞۞

ازروزیکه چشم باز کردم ، ازروزیکه بخود آمدم‌ذرات وجودم تشنه بوده‌است وحال که‌پا بسن‌جوانی گذاشته‌ام بازمیسوزم ،چون آبی که‌من میخواستم ندادند . آب محبت ، مهر ، آزادی... ، ازهمان‌دوران کودکی ازآنهامحروم بودم. سالها همچنان میگذشت ومن‌مقهور یك مشت‌عقاید ورسوم‌خشن باقی‌ماندم ؛ کوچکترین‌اشتباهم با بزرگترین تنبیهات مواجه میشد.

تفریح‌روزهای تعطیلم‌آب‌حوض کشی بودووقت گردش و تفریح روزهای‌عادی‌راصرف بچه‌داری، آنهم‌بچه‌نامادری‌خشن‌وبیرحم‌میکردم. تمام‌صفات بدی که‌به‌زن‌پدرها نسبت داده‌اند دراوجمع بود.

دوران کودکی‌را باتحمل شکنجه‌های او تمام کردم ودر آغاز جوانی، ناگهان‌درنتیجه‌یك‌معجزه ، آزادی بی‌پایانی رابدست آوردم،ولی

از دست رفته .....

آقای غلامعلی ایثاریه یکی از جوانان با استعداد و روشنفکر بشمار میرود که تا کنون آثار زیادی نوشته‌است این همکار عزیز ما ، افسر ارتش میباشد کــه فعلا در (پادگان خانه) انجام وظیفه مینماید .
« از دست‌رفته .... » یکی از آثار انتخابی جهت‌این‌مجموعه میباشد .

من زندگیم‌را میخواهم ، زندگی که برباد رفت ، زندگی که چون لقمه تلخی درکام زمان جویده شد وبدور ریخت ...

نمیدانم از کی میخواهم ..... ازخدا ، از اجتماع ، ازسرنوشت، ازپدرم ، مادرم ، برادرم و شایدهم ازخودم ؛مگر جزاین چندسالی که گذشت‌وچند سال دیگر که‌درپیش‌دارم ومیدانم هدرخواهد شد وتلف خواهد گردید ، زندگی دیگردارم ؟ .....

مگر نه‌اینست که‌زندگی‌من نیزهمچون‌امواج‌سرگردان دریاست وصخره‌سنك(مرك ونیستی) دارد انتظارم‌رامیکشد تادرآغوش‌سردوخشن خود برای‌همیشه ؛ آری برای‌همیشه آنرا ازهم‌متلاشی کند وذرات‌وجودم را درابدیت‌مرك مدفون‌سازد و به‌نسیانش‌بسپارد.

آری‌زندگی‌فنا خواهد شد،مانند کتابی که آغاز نشده‌پایان‌مییابد

کامل بخود بقبولانم که همینها را میگویند زندگی!! ....

باز پیش میروم ، مثل دیگران، گرچه نمیدانم کجا خواهم رفت ولی میدانم از کجا خواهم گذشت ، آری آنرا میدانم، از آنجا که دیگران ، دیگرانی که پیش ازمن آمده بودند وجلوتر ازمن گذشتند . آنجا ... گذرگاه مرگ است ...

مرزی است که رشته وجود را می گسلد ، راهی است که فقط آن راه را میروند و دیگر بر نمیگردند.

پیش میروم همچون موجی از امواج دریای طوفانی . مانند سایر موجها . آنها که همه در روی ماسه های نرم ساحل مرگ ، بخواب شیرینی فرومیروند . ولی من میدانم که پیش از رسیدن بساحل ، صخره سنگی انتظارم را میکشد. آنجا همه چیز پایان میپابد ... در آغوش سردو خاموش مرگ ... دیگر نه راه خواهم رفت و نه خسته خواهم شد .

پوزش

از اینکه در جمع آوری مطالب کتاب متأسفانه بعلت عدم دسترسی و یا عدم اطلاع از آدرس اکثر خانمها و آقایان نویسندگان وشعراء و یا با دریافت داشتن مطالب بعد از انقضای مدت موفق نگشتم آثارشان را زینت بخش صفحات این مجموعه نمایم بی اندازه پوزش میطلبم .

امیداست که عموم نویسندگان و شعرای گرامی بخصوص اغلب آنها عوض گله ، لطفی نموده آدرس صحیح وآثارشان را ارسال فرمایند تا در نشریات بعدی بتوانم خوانندگان عزیز را از آثارشان محظوظ نمایم .

حسین زمانی

مانندمرغ اسیری که سالها یکنج قفس عادت داده باشند، از ترس این محیط نا آشنا بازمیخواهم بسوی قفس بر گردم اما نه ....هر چند اینجا هیچکس را ندارم ولی گوئی همه کس را دارم ...

اگر بسوی آن قفس شوم بر گردم بایستی زندگی را از بچگی شروع کنم ، آنوقت شروع چنان زندگی امکان خواهد داشت ؟ آیا مردم برایم نخواهند خندید ؟ مرا دیوانه نخواهند خواند؟ من محکومم که جوانی را در این محیط بسر رسانم؛ گرچه نخواهم توانست بنای باشکوهی با این جوانی بسازم .

✡✡✡

مدتهاست آواره در اینجاو آنجا سر میکنم، بارهافکر کرده‌ام مرا برای قصر آرزوهای افسانه ای زندگی نیافریده‌اند و بایستی ساکن ویرانه‌های حیات خویش شوم! ولی نه . نمیخواهم خرابه نشین زندگی گردم .

پیش میروم ..... لباس امید بزندگی بهتر ، بتن میکنم، همراه آرزوها میروم، آنوقت در آن قافله سردر گم ، کسی چه میداند که من از آنها نیستم. قاطی آنها خواهم شد وهمراه آنها زندگی خواهم کرد خواهم جست، کاوش خواهم کرد تا بیابم و بزندگی بهتری برسم، آری بیابم : (زیرا) ئی برای (چرا)هایم.....

زندگی خواهم کرد..... آنطوریکه دیگران میکنند، مگر من از آنها چه کم دارم؟من هم احساس دارم،منهم راه میروم . غذا میخورم، حرف میزنم ،می خندم و گاهی هم گریه میکنم ،مگر زندگی غیر از اینهاست ؟ باید قبول کرد که همینها است ومنهم باید امیدوار باشم و با اطمینان

جان بخشم

شوم قربـان چشمان خمـارت　　　که دورم از گلستان ودیارت

بهای وصل بخشم نقد جان را　　　فدای آن رخ وچشم خمارت

زجورت ماه‌من باکی بدل نیست　　　کـه سرافتد ز تیغ آبدارت

دل من گشت واله بر نگاهت　　　نمی کاهد نگاهی اعتبارت

کشم هـر دم فغانها از فراقت　　　قسم بر نرگس مست‌وخمارت

بیایم گـر بدرگـاه تو ایدوست

ببوسم چون «سعید» خاك دیارت

جز مسخره نیست عشق تا بوده و هست

با مسخرگی جهانی انداخته دست

ایکـاش کـه در دل طبیعت میمرد

این طفل حرام زاده از روز الست

«کارو»

چون متاع‌شعر را بی‌مشتری‌دیدم‌از آن

خامه‌بشکستم‌سپس‌اوراق‌دیوان‌سوختم

«گوهر»

اشك‌را گفتم چرا میریزی‌ای دیوانه؟ گفت :

روزن امیدی از این گوشه پیـدا کرده‌ام

«نواب صفا»

سعید

سعید امیر دادبر متخلص به «سعید» یکی دیگر ازشعرای جوان آذربایجان میباشد که علاوه بر شاعری آثار نثر نیز دارد .

اغلب نوشته‌های این جوان باذوق در چند مجله و روزنامه چاپ شده ویکی از آخرین آثار نظم وی در کتاب «گلهاوغنچه ها» بچشم میخورد .

اشعار زیر نمونه‌ای از اشعارش میباشد :

پریشان

من آنمرغ ضعیفم دانه‌ام نیست

ز جور روزگاران لانه‌ام نیست

بسان شمع سوزانم ز عشقت

بیا در گرد من پروانه‌ام نیست

بسا از باده نوشان دور ماندم

چگویم راه بر میخانه‌ام نیست

پریشانم چو گیسوی پریشان

بصحرای جنون کاشانه‌ام نیست

«سعید» از هجر تو گریان وزار است

نگار بیوفا پیمانه‌ام نیست

میکند تا آنجا که از زندگی عاشقی فقط خاکستر سیاه باقی گذارد.

بیژن و ترانه ظاهراً بهم عشق میورزیدند ولی عشقشان حقیقی نبود بلکه آتش هوسی که در درونشان شعله میکشید آن دو را بدون اطلاع خانواده هایشان بطرف کنار دریا کشانده و با کرایهٔ قایقی بوسط دریا رفته بودند.

هوس از چشمهای هردو آنها شراره میکشید و هنگامیکه خودشان را دور از چشم مردم کنجکاو دریافتند در آغوش هم فرورفتند و........

✿✿✿

بیژن لبانش را از لبهای ترانه برداشت و هر دو نگاهی رضایت آمیز وقانع بروبهم کردند، هنوز گونه هایشان رنگ طبیعی را بخود نگرفته بود که غرش رعدی در آسمان ترانه را بخود آورد. بتندی از آغوش بیژن بیرون جست و تن ظریف وموزون خودش را از محاصره بازوان پولادین و نیرومند بیژن بیرون کشید. پیراهن حریرش را مرتب کرد و قسمتهای عریان تنش را با پیراهن پوشاند.

لذت گناهی را که مرتکب شده بود ازدست داده بخود آمد و با خود اندیشید «سرمایه زندگیم را چه مفت وارزان از دست دادم» سپس نگاهی بآسمان کرد.

ابرهای پاره پاره وسیاه بتندی درحرکت بودند و بهم متصل میشدند وهمچون بخت تیرهٔ او مانند پردهٔ سیاهی آسمان روشن را میپوشاند. او

از: بهرام غفوری

قایق سرگردان

بهرام غفوری یکی ازجوانان با استعداد میباشد که
تازه دست بقلم برده‌است
«قایق سرگردان» یك قطعه از آثارش میباشد که
برای چاپ باین مجموعه فرستاده است که اینك درج میشود:

قایقی در جستجوی دو موجودی که عشق را فدای هوس خود کرده‌اند ودر زیر امواج بیکران دریا جان سپرده‌اند سرگردان است.

اگر شماهم روزی دردریائی قایق سرگردانی رامشاهده کرده‌اید شاید همان قایقی باشد که در روی آبهای دریا بدنبال دوسرنشین خود میگشته است .

☆☆☆

بیژن وترانه دست در گردن هم انداخته ، لبهایشان را بروی هم گذاشته‌ودر کنار همدیگر بیخیال و آرام روی قایق در دریا پیش میرفتند انگار هیچ غمی دردل نداشتند .

قایق آهسته آهسته از ساحل دور میشد ، نسیم سردی گونه‌های پرالتهاب آن دو دلدار را نوازش میکرد.

عشق چیز عجیبی است ،میسوزاند، آتش میزند ، خاکستر میکند و.......

هوس هم بآتش عشق دامن میزند ، دامنه شعله هایش را بیشتر

باقایق امر محالی بود. تنها وسیلهٔ شنا بود که میتوانست درصورت موفقیت وجودش را نجات دهد. خودش را بآب انداخت، اما بازموجی کوه پیکر اورا نیز باخود بمیان امواج برد واثری ازحیاتش باقی نگذاشت....

ساعتی بعد ابرهای تیره رقص کنان پراکنده شدند و موجهای سرکش دریا فرونشستند و آسمان صاف شد.

ولی قایقی بدون سرنشین براه خود ادامه داده پیش میرفت......

☆☆☆

قایقی در جستجوی دوموجودی بود که از کناردریا باخود آورده بود، باحرکت آرام و نامرتب خود آن دوعاشق گناهکار وهوس آلود را میجست تا باخود بساحل ببرد اما ......

شاید اکنون باز همان قایق سرگردان دریای بی انتهاست .....

گلها سخن میگویند

استقبالی که از طرف خوانندگان عزیز و وفادار از «گلها سخن میگویند» و «یك شاخه گل» در کتابهای قبلی «نغمه‌های ادب» و «بیدارشوید» بعمل آمد باظهار تشکر ازالطاف فرد فرد آنها، خلاصه‌ای از رمز هر «شاخه گل» را ضمیمه این مجموعه مینمایم:

گل سفید — عزیزم: آرزومندم بدینوسیله احساسات لطیف ومحبتهای پاك وبی آلایش دوستدارت را بپذیری ....

آرزوی مرگ میکرد چون نمیتوانست با باز گشت خود رسوائی وموج نفرت‌مردم را برای خودوخانواده‌اش‌تحمل کندو......

اما بیژن کامیاب شده‌بود ، بدون توجه‌بحرکات ترانه ونالهٔ ابرهای آسمانی ، در گوشهٔ قایق باستراحت‌مشغول بود، ناگهان باران باقطره‌های ریز ودرشت شروع بباریدن کرد.

ترانه بطرف بیژن‌رفت ودر کنارش زانو بزمین‌زده گفت:

این‌چه‌کاری‌بود کردی؟ آیا آنهمه اصرار که بگردش با من میکردی منظورت‌تنها همین‌تجاوز بود؟

بیژن جوابی نداد وفقط‌خنده‌ای بلند سرداد . ترانه‌دوباره بحرف درآمدواز بیژن جواب‌خواست ، اما بیژن با بیرحمی و بی اعتنائی کامل گفت :

بمن مربوط نیست ، باپای خودت آمدی‌وخودت رادر اختیارم گذاشتی ، منکه مجبورت نکرده بودم......

☆☆☆

ترانه‌بطرف‌سکوی قایق رفت و بیحرکت‌ایستاد ، حالاقطره‌های باران درشت‌تر شده‌بود وهرلحظه طوفان‌دریا شدت می‌یافت وقایق‌مانند رقاصه‌ای روی امواج پائین وبالامیرفت ، گوئی غضب خدامیخواست دردریای بی‌انتها ، دو گناهکار را بسزای عمل بدشان برساند.....

ناگهان قایق تکان سختی‌خورد وترانه‌را یکمرتبه‌باموج‌بلندی بکام آبهای دریا فروبرد و ناپدید کرد . بیژن نیز ازمشاهده آن‌منظره جانگداز وشوم‌بخود آمد وتلاش‌میکرد خودش را نجات دهد،ولی نجات

گل لادن ــ نازنین من : نمیدانم چرا عشقم را فراموش کرده‌ای ، با قبول این هدیه بخاطر بیاور که عاشقی چون من داری .

گل سوسن ــ عاشق وفا دارم : پس از چندی سکوت ، متقابلا بعشق تو پاسخ میگویم ، منهم قول میدهم همیشه بتو وفادار بمانم .

گل داودی ــ آرام دلم : توای امید زندگیم ، بیا با همدیگر عهد کنیم وپیمان ببندیم که برای همیشه همدیگر را دوست بداریم .

گل نیلوفر ــ نیلوفر زیبایم : خیال عشق تو همچون پیچکهای ظریف وزیبا ، بدرخت زندگی و شاخه آرزوهایم پیچیده که با اشکها و بوسه‌هایم آنرا پرورش میدهم .

گل شب بو ــ محبوبه زیبایم : شبها وقتیکه بآسمان نگاه میکنم از نور ماه ولبخند ستارگان برای دوام عشق بزرگمان یاری میطلبم ودر همچون شب مهتابی از تو بوسه میخواهم .

گل اطلسی ــ توای فرشته امیدم : عشق تو در تمام اعضاء وجودم رخنه کرده است . سالها است بدون آنکه بعاشق دلباخته ات نظری بکنی دوستت داشته‌ام . عشق مرا قبول کن .

گل یخ ــ نامهربان : از امروز همه چیز برای من و تو تمام شده ، ازعظمت آنهمه عشق ، جز یأس و نومیدی و یك خاطره تلخ و سرد چیزی باقی نمانده است

غنچه گل ــ گل نشکفته‌ام : از این لحظه غنچه محبت تو در گلستان دلم بشکفتن عشقی پاك آغاز کرده است ، شاهد این عشق زیبا گلهائی هستند که بظهر زندگی رسیده‌اند یا بغروب خزان پا میگذارند وزندگی را باهمه زیبائیهایش بمن و تو میسپارند

گل لاله – محبوب دلم : نالههای دل دیوانـهام از عشق تو سرچشمه میگیرند ،در قالب این هدیه قلبم را بتو تقدیم میکنم .
گل بنفشه – فرشته من : باقبول هدیهام باردیگر یقین داشته باش که هرگز ترا فراموش نکردهام . تو هم از این لحظه بیادمن باش ....
گل یاسمن– استاد ارجمند : بپاس خدماتی که درمورد تعلیم وتربیت برایم انجام دادهایدامیدوارم‌این‌هدیه رابعنوان‌قدردانی ازمن بپذیرید.
گل سرخ – عشق من : تورا دیوانه وارمیپرستم و بخاطر عشق آتشین تو شب و روز آرام ندارم .
همیشه بهار– مهربانم : محبتهای قلبی من جاودانی است ومهر تو را در گلستان قلب خود که همیشه بهارآنرا زینت داده میپرورانم.
گل مینا – آشنای دل من : مدتهااست مرا ترك کردهای. باقبول این‌هدیه تقاضادارم بسویم بازگردی.
گل شمعدانی– زیبای‌من : مدتهااست احساس‌میکنم‌تورا عاشقانه دوست میدارم و بدینوسیله عشق خودم را برایت ابراز مینمایم .
گل مریم – مادر جان : از زحمات و رنجهائی که در راه پرورش و تربیت من متحمل شده اید صمیمانه سپاسگزارم .
گل میخك– امید زندگیم : از مدتها پیش باامید عشق تو زندهام از این پس چشم براه وفاداری‌تو و منتظر پاسخ عشقم‌هستم.
گل داد ــ بی وفا: پس از مدتها سوختن و ساختن درراه عشق تو ، دلم را شکستی ، آه چه بیوفائی.
گل زرد ــ بدسرشت : با نقض‌عهدوپیمانی که داشتیم از خودت بیزارم کردی ، هرگز تو را تا این حد بیوفا نمیدانستم ، از تو بیزارم.

دل عاشق

از گوهر

دل عاشق ز غم عشق تو بدنام افتاد
آنـدم آمد بخود اینمرغ که در دام افتاد

ماه رخشان فلک خواست کند جلوه گری
طشت بدنامی و رسوائیش از بام افتاد

تا شبی بوسه زدم بر لب آن یار عزیز
مرغ جان نغمه کنان در هوس کام افتاد

آخر آن سرو روان رفت و بدونان پیوست
راز عشق من و او بر دهن عام افتـاد

دلم از آتش میخانۀ غـم گشت کباب
حیف از گردش پیمانه بکف خام افتاد

هوس دانـۀ خالت نه مرا کرد بـدام
هر که آمد بتماشای تو بر دام افتـاد

دل «گوهر» زخم زلف تو بیرون نرود
هر که در بند تو شد نیک سرانجام افتاد

از محمد معما

داستان عشق

قطعه شعری است از شاعر و دوست عزیز آقای محمدمعما که لطفی نموده و بعنوان ارمغان از همدان به «گوهر» شاعر توانا ودوست ارجمندمان فرستاده اند.

امید است که ارمغان این شاعر مورد قبول شما خوانندگان عزیز باشد

رفتی و مانده نام تو‌ام برزبان هنوز
دل می‌طپد بیاد تو نامهربان هنوز
مرغ شکسته بال دلم در هوای تو
سر می کشد که بر پرد از آشیان هنوز
دیریست گرچه کلک محبت شکسته‌ای
بر لوح دل زعشق تو دارم نشان هنوز
یکشب حدیث هجر تو گفتم بگوش نی
زان مانده اینچنین بغمم در فغان هنوز
عمر عزیز رخت سفر بست وای دریغ
دل مانده باز در گرو این و آن هنوز
از سوز عشق توسوخت چوشمعم زبان ولی
جز حرف عشق می‌نرود بر زبان هنوز
بسیار گفته‌اند غم عشق و گفتنی
بسیار مانده است از این داستان هنوز

تشکر

بدینوسیله ازعموم استادان محترم ، همکاران ارجمند مطبوعاتی سروران عزیزودوستان وفادارم که درچاپ این مجموعه ودرسایر تالیفات که قبلا بچاپ رسانده‌ام ، بانحاء مختلف موجب دلگرمی و مشوق من بوده‌اند ازجمله :

جناب آقای دهقان (استاندار محترم آذربایجان شرقی)
تیمسار سرتیپ عطائی (ریاست محترم شهربانیهای آذربایجان)
جناب آقای کیانی (ریاست محترم کل فرهنگ آذربایجان شرقی)
جناب آقای دکتر انگجی (استاد محترم دانشگاه تبریز)
جناب آقای دیهیم وجناب آقای زهتابفرد (نمایندگان محترم مجلس شورای ملی)
جناب آقای دکتر قیطانی(مدیر محترم داروخانه خورشید)
جناب آقای هاشمی (ریاست محترم دفتراستانداری) .
جناب آقای حاج رحیم امین صادقیه
جناب آقای کریم پرتوی - جناب آقای مژدهی - جناب آقای اعتصامی - وازآقایان: فاخری - اشتری - موسوی - فریدون رهنشین - برادرانی - مستطاب مدرسی امینی افشار - سرفراز - اوحدی - غلامی - احمدیان - اتحادی - علی تبریزی - حمید علمیه - احمدزاده - حبابی - دیندوست - جمشید نکوئی و ... صمیمانه تشکر میکنم .

دعوت مطبوعاتی

ازعموم نویسندگان‌وشعرا واشخاص بااستعدادو صاحب ذوق که علاقه دارند آثارشان در نشریه‌های بعدی چاپ گردد دعوت میشود با دردست داشتن آثارخودشان شخصا بآدرس نویسنده مراجعه‌ویامکاتبه فرمایند تاترتیب شرکت آنهاداده‌شود.

لطفابه نکات زیرتوجه فرمائید

۱ ـ آثارتان بایستی زائیدهٔ فکرخودتان بوده اقتباس یا از مطالب آثاردیگران استفاده نشده باشد

۲ ـ در۲نسخه‌ماشین شده‌ویاباخطی خواناوروی یکطرف‌ورقه‌نوشته‌شود

۳ـ مشخصات کامل باتاریخ تولد همراه دوقطعه عکس ٤×٦ جهت ثبت درپرونده مخصوص ضمیمه آثارباشد.

٤ـ آثاری که‌بتصویب یکی از خانمهاو آقایان زیررسیده باشد یا افرادی که‌بوسیله مقامات زیرمعرفی‌شوندحق‌تقدم خواهندداشت:

نویسندگان باسابقه‌ـشعرای‌معاصرـمدیران وسردبیران جراید ـ ریاست دبیرستانها ـمقامات‌فرهنگی‌ودبیران ادبیات.

هرگونه نظریات اصلاحی.راهنمائیها ،پیشنهادات ، انتقادات • نامه‌ها وآثار خودتان را بآدرس زیر ارسال فرمائید :

تبریزـانتهای خیابان تربیت ـ موسسهٔ انتشارات و فروشگاه زیبا ـ وسیله‌تلفن ۲۸۰۲

فهرست مطالب کتاب